

کتاب اول آدم و حوا

ترجمه حسین توفیقی

اشاره

کتاب حاضر، که برای نخستین بار به زبان فارسی منتشر می‌شود، بازمانده میراث دینی بنی اسرائیل است. این اثر مانند کتاب اَحِيقار و کتاب رازهای خَنوخ، که در شماره‌های پیشین مجله هفت آسمان تقدیم شد، از کتاب‌های سوڈاپیگرافا^۱ به شمار می‌رود که مسیحیان در آن تصرفاتی کرده‌اند. دانشمندان در مورد این که زبان اصلی کتاب عربی، حبشی یا سُریانی است، اختلاف دارند. زمان تألیف آن را نیز که البته بسیار قدیم است، نمی‌توان مشخص کرد.

این ترجمه برگردانی است از ترجمه انگلیسی که از روی نسخه حبشی صورت گرفته است. مترجم محترم در ترجمه این اثر از نسخه عربی آن، که غارالکتز نامیده می‌شود، نیز بهره گرفته است. ترجمه انگلیسی این اثر به سال ۱۹۲۷ در آمریکا ضمن مجموعه‌ای از سوڈاپیگرافا با عنوان کتاب‌های فراموش شده عدن^۲ به چاپ رسیده است.

پاورقی‌های کتاب از مترجم فارسی است و برخی از آنها به برابره‌های مطالب متن در منابع اسلامی اشاره می‌کند.

حوادث کتاب اول در کتاب دوم آدم و حوا ادامه می‌یابد. کتاب دوم که کوچک‌تر است، به خواست خدای متعال در شماره آینده مجله منتشر خواهد شد.

۱. Pseudepigrapha به زبان یونانی یعنی «نوشته‌های جعلی».

فصل اول

۱. در سومین روز آفرینش، خدا باغ را در مشرق زمین احداث کرد؛ در جایی از مرز خاوری جهان که فراتر از آن به سوی خاستگاه خورشید، جز آبی که همه جهان را فرا گرفته و به کرانه‌های آسمان می‌رسد، چیزی وجود ندارد.
۲. در شمال باغ، دریای آب زلال و خوشمزه و بی‌مانندی یافت می‌شود که از بس شفاف است، قعر زمین را از درون آن می‌توان دید.
۳. و هرگاه کسی خود را در آن شست و شو دهد، از شفافیت آن شفاف و از سفیدی آن سفید می‌شود؛ هرچند جسم وی تیره باشد.
۴. خدا آن دریا را از رضای خویش بیافرید، زیرا سرنوشت انسانی را که در آینده خلق می‌کند، می‌داند؛ تا پس از این که آدم بر اثر تخلف باغ را ترک کند، انسان‌هایی بر زمین زاده شوند و انسان‌های شایسته پس از مردن، هنگامی که خدا در واپسین روز جانشان را برمی‌انگیزد و به تن برمی‌گرداند، خویشان را در آب آن دریا بشویند و همگی از گناهان خویش پاک شوند.
۵. اما هنگامی که خدا آدم را از باغ بیرون کرد، وی را بر مرز شمالی جای نداد، مبادا به آن دریای آب نزدیک شود و او و حوا خویشان را در آن بشویند. در آن صورت، ایشان از گناهانشان پاک شده، تخلف خویش را از یاد می‌بردند و اندیشه آن، که گونه‌ای کیفر بود، از خاطرشان محو می‌شد.
۶. همچنین خدا نخواست که آدم در مرز جنوبی آن باغ ساکن شود؛ زیرا هنگام وزیدن باد شمال، بوی دلپذیر درختان باغ در جنوب به مشام آنان می‌رسید.
۷. خدا آدم را آن جا نگذاشت، مبادا وی با استشمام بوی خوش آن درختان، تخلف خود را فراموش کند و از آنچه کرده، آسوده‌خاطر شود و از بوی درختان سرخوش گشته، از تخلف خود پاک نشود.
۸. از این رو، خدای مهربان و مهرپرور که هر چیز را به شیوه‌ای که خود می‌داند به سامان می‌آورد، پدر ما، آدم، را در مرز غربی باغ سکونت داد؛ زیرا زمین در آن سو گسترده است.
۹. و خدا دستور داد وی در غاری که درون یک صخره بود - یعنی «غار گنج‌ها» در پایین باغ - ساکن شود.

فصل دوم

۱. آدم و حوا هنگام بیرون شدن از باغ بر زمین گام می‌زدند، ولی نمی‌دانستند چه می‌کنند.
۲. هنگامی که به دروازه باغ رسیدند و آن زمین پهن و گسترده را که با سنگ‌های ریز و درشت و ریگ پوشیده شده بود جلو خود دیدند، ترسیدند و بر خود لرزیدند و بر روی افتاده، مانند مردگان شدند.

۳. زیرا ایشان که در باغی زیبا با انواع درختان زیست کرده بودند، خویشان را در سرزمین غریبی یافتند که آن را نمی شناختند و هرگز ندیده بودند.
۴. آدم و حوا در آن زمان از یک طبیعت لطیف و شفاف برخوردار بودند و دل‌های آنان به چیزهای زمینی گرایش نداشت.
۵. از این رو، خدا بر ایشان ترحم کرد و هنگامی که دید آن دو جلو دروازهٔ باغ بر خاک افتاده‌اند، کلمهٔ خود را فرستاد تا آنان را از خاک بردارد.

فصل سوم

۱. خدا به آدم و حوا گفت: «من روزها و سال‌هایی را روی زمین معین کرده‌ام و تو و نسلت در آن ساکن شده، راه خواهید رفت تا آن روزها و سال‌ها به سر آید. در آن هنگام کلمه‌ای را که آفریدگار توست و تو از او تخلف ورزیدی، خواهم فرستاد، کلمه‌ای که تو را از باغ بیرون کرد و هنگامی که افتاده بودی، تو را از خاک برداشت.
۲. «آری، آن کلمه هنگامی که پنج روز و نیم بگذرد، تو را نجات خواهد داد.»
۳. آدم این سخنان را از خدا شنید، ولی معنای آن پنج روز و نیم بزرگ را درنیافت.
۴. زیرا آدم می‌اندیشید که تنها پنج روز و نیم تا پایان جهان فرصت دارد.
۵. از این رو، گریست و تفسیر آن سخن را از خدا درخواست کرد.
۶. آن‌گاه خدا از روی لطف خویش به آدم، که به صورت و شباهت وی آفریده شده بود، توضیح داد که آن روزها به معنای ۵۵۰۰ سال است. با گذشتن این مدت کسی خواهد آمد و وی و نسلش را نجات خواهد داد.
۷. خدا پیش از آن که پدر ما، آدم، باغ را ترک کند، کنار درختی که حوا میوهٔ آن را چید و به وی داد، این پیمان را با او بسته بود.
۸. پدر ما، آدم، هنگام ترک باغ، از کنار آن درخت گذر کرد و دید که خدا ظاهر آن را دگرگون ساخته و آن را پژمرده کرده است.
۹. و همین که آدم به سوی آن رفت، از ترس بر خود لرزید و بر زمین افتاد؛ ولی خدا از روی مهر او را از خاک برداشت، و آن‌گاه این پیمان را با او بست.
۱۰. هنگامی که آدم کنار دروازهٔ باغ، آن کژی را با شمشیر آتشبار مشاهده کرد، کژیی خشمگین شد و روی ترش کرد. آدم و حوا هر دو ترسیدند و پنداشتند که می‌خواهد آنان را بکشد. آنان به روی افتادند و از ترس بر خود لرزیدند.
۱۱. دل کژیی بر ایشان بسوخت و به آنان مهر ورزید. آن‌گاه به آسمان رفت و در حضور خداوند نیایش کرد و گفت:
۱۲. «خداوند، تو مرا برای محافظت از دروازهٔ باغ با شمشیر آتشبار فرستادی.
۱۳. «اما هنگامی که بندگان، آدم و حوا، مرا دیدند، به روی افتادند و مانند مردگان شدند. خداوند، با بندگان تو چه کنم؟»

۱۴. آن گاه خداوند بر ایشان ترحم کرد و مهر ورزید و فرشته را دوباره برای محافظت از باغ فرستاد.

۱۵. و کلمه خداوند نزد آدم و حوا آمد و ایشان را از خاک برداشت.

۱۶. و خداوند به آدم گفت: «من به تو خبر دادم که در پایان پنج روز و نیم کلمه‌ام را خواهم فرستاد و تو را نجات خواهم داد.

۱۷. «پس دل قوی دار و در غار گنج‌ها، که پیش از این درباره آن به تو سخن گفته‌ام، اقامت کن.»

۱۸. هنگامی که آدم این سخن را از خدا شنید، آرامش یافت؛ زیرا خدا به او گفته بود که وی را نجات خواهد داد.

فصل چهارم

۱. آدم و حوا بر بیرون شدن خود از باغ، اقامتگاه نخستین خویش، گریستند.

۲. هنگامی که آدم به جسم دگرگون شده خود نگاه کرد، همراه حوا بر کار خود سخت گریست. ایشان روانه شدند و به آرامی به غار گنج‌ها رفتند.

۳. همین که به غار وارد شدند، آدم به حال خود گریست و به حوا گفت: «به این غار، که زندان و جای کیفر ما در این جهان است، بنگرا!

۴. «شباهت این غار با آن باغ چیست و تنگی این با وسعت آن چه نسبتی دارد؟

۵. «این صخره کنار آن بیشه‌زار چه می‌کند و تاریکی این دخمه با روشنایی آن باغ چه ربطی دارد؟

۶. «آیا می‌توان این طاقچه سنگی برآمده را که سرپناه ما شده، با سایه مهر خداوند که بر سر ما بود، مقایسه کرد؟

۷. «چگونه خاک این غار را با زمین آن باغ مقایسه کنیم؟ این زمین سنگستان است، ولی آن مکان با درختان میوه‌های خوشمزه پوشیده شده بود.»

۸. آدم به حوا گفت: «چشمان خود و چشمان مرا ملاحظه کن. پیش از این ما فرشتگان تسبیح‌گوی آسمان را می‌دیدیم و آنان نیز به ما می‌نگریستند.

۹. «ولی اکنون ما دیگر ایشان را نمی‌بینیم؛ چشمان ما جسمانی شده و بینایی پیشین خود را از دست داده است.»

۱۰. همچنین آدم به حوا گفت: «آیا می‌بینی بدن امروزی ما در قیاس با روز پیش که در باغ بودیم، چه وضعی دارد؟»

۱۱. از آن روز آدم دوست نداشت به آن غار و زیر آن صخره برآمده برود و حاضر نبود به آن جاگام نهد.

۱۲. ولی در برابر دستور خدا سر فرود آورد و به خود گفت: «اگر به غار وارد نشوم، دوباره متخلف خواهم بود.»

فصل پنجم

۱. آن گاه آدم و حوا وارد غار شده، ایستادند و به زبان ناشناخته‌ای که خودشان می‌دانستند، نیایش کردند.
۲. هنگام نیایش، آدم چشمان خود را بالا برد و به صخره و سقف غار که بر سر او سایه افکنده بود، نگاه کرد، ولی نتوانست آسمان و سایر آفریده‌های خدا را ببیند. بنابراین، گریست و به سختی بر سینه خود کوفت تا این که بر زمین افتاد و مانند مردگان شد.
۳. حوا کنار او نشست و گریه آغاز کرد؛ زیرا پنداشت که وی مرده است.
۴. آن گاه برخاسته، دست‌های خود را به سوی خدا گشود و از او درخواست لطف و احسان کرد و گفت: «خدایا، گناهی را که مرتکب شدم، ببخش و آن را به زیان من به یاد نیاور.
۵. «زیرا تنها من بودم که بنده تو، آدم، را از آن باغ به این بیغوله و از آن نور به این ظلمت و از آن مقام امن به این زندان لغزاندم.
۶. «خدایا، بر بنده خودت که چنین افتاده است، نظر کن و او را از مرگ برخیزان تا بگرید و از تخلفی که به خاطر من ورزیده است، توبه کند.
۷. «جان او را این بار مگیر؛ بگذار زیست کند تا پیمانۀ توبه‌اش پر شود و ارادۀ تو را پیش از مرگ خود به انجام رساند.
۸. «اکنون اگر تو، ای خدا، او را بر نمی‌انگیزی، جان مرا نیز بگیر تا مانند او شوم و مرا در این سیاهچال یکه و تنها رها مکن؛ زیرا من نمی‌توانم تنها و بدون او در این جهان زیست کنم.
۹. «تو، ای خدا، او را در خواب کردی و استخوانی از پهلوی وی گرفتی و به قدرت الهی خود در جایش گوشت پر کردی.
۱۰. «و تو مرا، که آن استخوان بودم، گرفته، زنی مانند او شفاف و دارای قلب و خرد و گفتار ساختی؛ و با رحمت و قدرت خویش جسمم را مانند جسم او و سیمایم را مانند سیمای او کردی.
۱۱. «خداوند، من و او یکی هستیم و تو، ای خدا، آفریدگار مایی و کسی هستی که هر دوی ما را در یک روز پدید آوردی.
۱۲. «از این رو، خدایا، او را زنده کن تا در این سرزمین غریب، که به علت تخلف خود در آن ساکن شده‌ایم، با من باشد.
۱۳. «و اگر او را زنده نمی‌کنی، مرا نیز مانند او بمیران تا هر دو در یک روز مرده باشیم.»
۱۴. حوا به سختی گریست و از فراوانی اندوه روی پدر ما، آدم، افتاد.

فصل ششم

۱. آن گاه خدا به آنان که خود را از بسیاری اندوه کشته بودند، نظر کرد.

۲. و خواست ایشان را برخیزاند و آرامشان کند.
۳. از این رو، کلمه خود را نزد آنان فرستاد تا به کمک او برخاسته، بایستند.
۴. و خدا به آدم و حوا گفت: «شما با میل خود تخلف ورزیدید و بدین سبب از باغی که شما را در آن گذاشته بودم، بیرون رفتید.
۵. «شما با اراده آزاد و به سبب میل به الوهیت و بزرگی و مرتبه بلندی که من دارم، تخلف ورزیدید؛ از این رو، شما را از طبیعت شفافی که داشتید، محروم کردم و از آن باغ به این زمین ناهموار و پررنج آوردم.
۶. «ای کاش از دستورم تخلف نمی‌ورزیدید و شریعتم را نگاه داشته، از درختی که گفتم بدان نزدیک نشوید، نمی‌خوردید! با این که در باغ درخت‌های میوه بهتری وجود داشت.
۷. «ولی شیطان تبهکار که مقام و ایمان خود را از دست داده بود و در مورد من نیت خوبی در سر نمی‌پرورد و مرا که آفریدگار اویم به چیزی نمی‌گرفت و خواستار الوهیت بود تا این که او را از آسمان به پایین انداختم، او بود که آن درخت را در چشمان شما دلیزیر جلوه داد تا این که سخن او را شنیدید و از آن درخت خوردید.
۸. «بدین گونه شما از دستور من سرپیچی کردید و بدین علت همه این مصیبت‌ها را بر سر شما آوردم.
۹. «زیرا من خدای جهان آفرین هستم و هنگام آفرینش بنا نداشتم آفریده‌هایم را نابود کنم. اما هنگامی که آنان خشم مرا سخت برانگیختند، ایشان را با بلاهای سخت کیفر کردم تا به توبه روی آرند.
۱۰. «و اگر باز هم با سرسختی به تخلف خود ادامه دهند، برای همیشه گرفتار لعنت من خواهند بود.»

فصل هفتم

۱. هنگامی که آدم و حوا این سخنان را از خدا شنیدند، باز هم گریه و زاری کردند؛ ولی به خدا امیدوار بودند، زیرا می‌دانستند که خداوند برای آنان مانند پدر و مادر است؛ پس نزد او گریستند و از وی درخواست رحمت کردند.
۲. خدا به آنان مهر ورزید و گفت: «ای آدم، من پیمانم را با تو بسته‌ام و از آن روی نخواهم گرداند و پیش از گذشتن پنج روز و نیم نخواهم گذاشت به باغ برگردی.»
۳. آدم به خدا گفت: «خداوند، تو ما را آفریدی و برای سکونت در باغ شایستگی دادی؛ و پیش از آن که تخلف ورزم، همه حیوانات را نزد من آوردی تا آنها را نام‌گذاری کنم.
۴. «در آن زمان لطف تو شامل حالم بود و هر کدام را طبق اراده تو نام نهادم و تو همه آنها را مطیع من ساختی.

۵. «اما اکنون که از دستورت سرپیچی کرده‌ام، ای خداوند خدا، همه حیوانات بر من خواهند شورید و مرا و حوا، کنیزت، را خواهند خورد و به زندگی ما بر روی زمین پایان خواهند داد.
۶. «از این رو، ای خدا، اکنون که ما را از باغ بیرون کرده و در این سرزمین غریب سکنی داده‌ای، از تو درخواست می‌کنم نگذاری حیوانات به ما آسیبی برسانند.»
۷. هنگامی که خدا این سخنان را از آدم شنید بر او ترحم کرد و دانست که از روی صداقت می‌گوید که حیوانات صحرا بر او خواهند شورید و او و حوا را خواهند خورد؛ زیرا خداوند بر آن دو به سبب تخلفشان خشمگین بود.
۸. بنابراین، خدا به حیوانات، پرندگان و همه جنبدگان روی زمین دستور داد نزد آدم بیایند و با او انس بگیرند و به وی و حوا و نیکان و شایستگان نسل آنان کاری نداشته باشند.
۹. آن گاه حیوانات به دستور خدا، مطیع آدم شدند، مگر مار که خشم خدا بر او بود و همراه حیوانات به حضور آدم نیامد.

فصل هشتم

۱. آن گاه آدم گریست و گفت: «خدایا، هنگامی که ما با دلی آرام در باغ اقامت داشتیم، فرشتگانی را که در آسمان تسبیح می‌کردند، می‌دیدیم؛ ولی اکنون آن دیدنی‌ها را نمی‌بینیم؛ همچنین هرگاه به درون غار می‌رویم، تمام آفریده‌ها از دید ما پنهان می‌شوند.»
۲. خداوند خدا به آدم گفت: «هنگامی که تو تسلیم من بودی، طبیعتی شفاف داشتی و بدین سبب می‌توانستی چیزهای دور را ببینی. اما پس از تخلف، آن طبیعت شفاف از تو گرفته شد و دیگر یارایی دیدن چیزهای دور را نداری، بلکه تنها چیزهای نزدیک را با جسم تیره‌ات می‌توانی ببینی.»
۳. هنگامی که آدم و حوا این سخنان را از خدا شنیدند، تسبیح‌گویان و پرستش‌کنان، با دلی اندوهگین روانه شدند.
۴. و خدا به گفت و گوی خود با آنان پایان داد.

فصل نهم

۱. آن گاه آدم و حوا از غار گنج‌ها بیرون آمدند و نزدیک دروازه باغ رفته، به تماشای آن ایستادند و در فراق آن گریستند.
۲. سپس از جلو دروازه باغ به سمت جنوبی آن رفتند و آن جا آبی را یافتند که از ریشه درخت حیات روان بود و باغ را سیراب می‌کرد و از آن جا به سوی چهار نهر روی زمین منقسم می‌شد.
۳. ایشان به آن آب نزدیک شده، به تماشا ایستادند و دیدند که آن آب از زیر درخت حیات در باغ سرچشمه می‌گیرد.

۴. آدم در فراق باغ‌گریه و زاری کرد و بر سینه خود کوفت و به حوا گفت:
 ۵. «چرا این همه بلا و کیفر بر سر من و خودت و نسل ما آوردی؟»
 ۶. حوا به او گفت: «چه چیزی را دیده‌ای که چنین گریه می‌کنی و بدین شیوه با من سخن می‌گویی؟»
 ۷. او به حوا گفت: «مگر آبی را که در باغ کنار ما بود و درختان را سیراب می‌کرد و از آن جا بیرون می‌رفت، نمی‌بینی؟»
 ۸. «ما هنگامی که در باغ بودیم، به آن توجه نمی‌کردیم، اما از هنگامی که به این سرزمین غریب آمده‌ایم، آن را دوست داریم و به منظور استفاده از آن برای جسم خویش مسیر آن را می‌گردانیم.»
 ۹. هنگامی که حوا این سخنان را شنید، گریست. ایشان از شدت گریه خویش را در آب افکندند و خواستند کار خود را یکسره کنند تا از آن پس هرگز جهان آفرینش را نبینند؛ زیرا هرگاه آنان به اعمال آفرینش می‌نگریستند، احساس می‌کردند باید به زندگی خود خاتمه دهند.

فصل دهم

۱. آن‌گاه خدای مهربان و مهرپرور به ایشان که در آب افتاده و در آستانه مرگ بودند، نظر کرد و فرشته‌ای را نزد آنان فرستاد. فرشته ایشان را از آب بیرون آورد و مانند مردگان برکناره نهر گذاشت.
 ۲. سپس فرشته نزد خدا بالا رفت و پس از باریافتن، چنین گفت: «خدایا، بندگان جان داده‌اند.»
 ۳. آن‌گاه خدا کلمه خود را نزد آدم و حوا فرستاد تا ایشان را برخیزاند.
 ۴. آدم پس از برخاستن گفت: «خدایا، هنگامی که ما در باغ بودیم، به این آب نیازی و اعتنایی نداشتیم؛ ولی از روزی که به این سرزمین آمده‌ایم، نمی‌توانیم بدون آن سرکنیم.»
 ۵. خدا گفت: «در آن مدت که تو فرمان من می‌بردی و فرشته درخشانی بودی، این آب را نمی‌شناختی.»
 ۶. «اما اکنون که از دستورم سرپیچی کرده‌ای، نمی‌توانی بدون آب سرکنی؛ با آن تن خود را خواهی شست و از آن رشد خواهی کرد؛ زیرا اکنون تن تو مانند تن حیوانات شده و نیازمند آب است.»
 ۷. هنگامی که آدم و حوا این سخنان را شنیدند، بسیار سخت گریستند. آدم از خدا درخواست کرد بگذارد وی به باغ باز گردد و بار دیگر به او نظر کند.
 ۸. اما خدا به آدم گفت: «من با تو عهدی بسته‌ام؛ هنگامی که آن عهد به انجام رسد، تو و شایستگان نسلت را به باغ باز خواهم گرداند.»
 ۹. و خدا به گفت و گوی خود با آدم پایان داد.

فصل یازدهم

۱. آدم و حوا از تشنگی و گرما و اندوه می سوختند.
۲. آدم به حوا گفت: «حتی اگر از تشنگی بمیریم، از این آب نخواهیم نوشید. ای حوا، هرگاه این آب به درون ما راه یابد، بر کیفر ما و فرزندان ما که پس از این می آیند، افزوده خواهد شد.
۳. آدم و حوا از آب دور شدند و چیزی از آن ننوشیدند؛ سپس به غار گنج ها آمده، به درون آن رفتند.
۴. در آن غار آدم نمی توانست حوا را ببیند و تنها صدای او را می شنید. حوا نیز نمی توانست آدم را ببیند و تنها صدای او را می شنید.
۵. آن گاه آدم از فراوانی محنت گریست و بر سینه خود کوفت و از جا برخاسته، به حوا گفت: «کجا هستی؟»
۶. حوا پاسخ داد: «اینک من در این تاریکی ایستاده‌ام.»
۷. آدم به وی گفت: «ای حوا، طبیعت شفافی را که هنگام اقامت در باغ با آن می زیستیم، به یاد آور!»
۸. «ای حوا، شکوهی را که در باغ با ما بود، به یاد آور! ای حوا، درختانی را که هنگام خرامیدن در باغ بر سر ما سایه می افکندند، به یاد آور!»
۹. «ای حوا، به یاد آور که در باغ نه شب را می شناختیم نه روز را! در درخت حیات اندیشه کن که از زیر آن آب روان بود و پیوسته بر سر و روی ما نورافشانی می کرد! ای حوا، زمین باغ و درخشندگی آن را به یاد آور!»
۱۰. «بیندیش و ببیندیش در باغ اقامتگاه ما که هیچ تاریکی نداشت!»
۱۱. «اما همین که به این غار گنج ها پا نهادیم، تاریکی ما را فراگرفت، به گونه ای که نمی توانیم یکدیگر را ببینیم. اکنون همه لذت های زندگی ما به پایان رسیده است.»

فصل دوازدهم

۱. آن گاه آدم بر سینه خود کوفت و او و حوا تمام شب را تا سپیده دم سوکواری کردند و بر درازی شب های «میازیا»^۱ ناله سر دادند.
۲. و آدم از فراوانی اندوه و تاریکی خود را زد و خویش را بر زمین غار افکند و مانند مردگان بر زمین افتاد.
۳. حوا صدای افتادن او را شنید و با دست بساویدن او را پیدا کرد و دید که مانند یک جسم بی جان است.

۱. هشتمین ماه تقویم حبشی، برابر با «بَرموده» در تقویم قبطی که در آغاز بهار است. «بَرموده» در کتاب دوم آدم و حوا، ۳:۹ آمده است.

۴. حوا ترسید و زبانش بند آمد و کنار او نشست.
۵. اما خدای مهربان به مردن آدم و بسته شدن زبان حوا نظر کرد.
۶. و کلمه خدا نزد آدم آمد و او را از مرگ برخیزاند و زبان حوا را برای سخن گفتن گشود.
۷. آن گاه آدم در غار برخاست و گفت: «خدایا، از چه رو روشنائی از ما گرفته شد و تاریکی ما را فراگرفت؟ چرا ما را در این تاریکی طولانی رها کردی و چرا این بلاها را بر سر ما می‌آوری؟»
۸. «خداوند، این تاریکی پیش از آن که بر ما فرود آید، کجا بود؟ تاریکی چندان زیاد است که نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم.
۹. «زیرا مادام که ما در باغ بودیم، تاریکی را نمی‌دیدیم و نمی‌دانستیم چیست. تا این زمان که نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم، من از حوا پنهان نبودم و حوا از من پنهان نبود، و هیچ تاریکی بر ما فرود نیامده بود تا ما را از یکدیگر جدا کند.
۱۰. «بلکه هر دوی ما در نور درخشانی بودیم؛ من او را می‌دیدم و او مرا می‌دید. ولی اکنون، از وقتی که به این غار آمده‌ایم، تاریکی ما را فراگرفته و از یکدیگر جدا کرده است، به گونه‌ای که نه من او را می‌بینم و نه او مرا.
۱۱. «خداوند، آیا با این تاریکی بلایی بر سر ما خواهی آورد؟»

فصل سیزدهم

۱. همین که خدای مهربان و مهرپرور صدای آدم را شنید، به او گفت:
۲. «ای آدم، مادام که آن فرشته نیک مطیع من بود، نور درخشانی بر او و بر سپاهیانش می‌تابید.
۳. «اما هنگامی که از دستور من سرپیچی کرد، من وی را از آن طبیعت شفاف محروم کردم و او تیره شد.
۴. «و هنگامی که او در آسمان‌ها و در عرصه نور بود، چیزی درباره تاریکی نمی‌دانست.
۵. «اما او تخلف ورزید و من او را از آسمان بر زمین افکندم و این تاریکی بر او فرود آمد.
۶. «و تو ای آدم، هنگامی که در باغ دستور من می‌بردی، همان نور درخشان تو را نیز فراگرفته بود.
۷. «اما هنگامی که تخلفت را دیدم، تو را از آن نور درخشان محروم کردم. ولی از روی مهر، تو را به تاریکی مبدل نساختم، بلکه برای تو تنی گوشتی آفریدم و بر آن پوست گستردم تا سرما و گرما را تحمل کند.
۸. «و اگر سنگینی خشمم را بر تو فرود می‌آوردم، تو هلاک می‌شدی؛ و اگر تو را به تاریکی مبدل می‌ساختم، مانند آن بود که تو را کشته باشم.
۹. «ولی من از روی مهر تو را این گونه ساختم که هستی. ای آدم، هنگامی که از دستورم سرپیچی کردی، من تو را از باغ راندم و به این سرزمین آوردم و دستور دادم که در این غار اقامت

- گزینی؛ و تاریکی بر تو فرود آمد، همان طور که بر آن متخلف دیگر فرود آمده بود.
۱۰. «بدین شیوه، ای آدم، شب تو را فریب داد. آگاه باش که آن برای همیشه نمی‌پاید؛ بلکه تنها دوازده ساعت درنگ خواهد کرد و پس از آن روشنی روز خواهد آمد.
۱۱. «بنابراین، ناله و بی‌تابی مکن و در دل خود مگو که این تاریکی طولانی و فرساینده است؛ و مپندار که من به وسیله آن بلایی بر سرت آورده‌ام.
۱۲. «دل قوی دار و ترسان مباش؛ این تاریکی برای کیفر نیست. ولی ای آدم، من روز را ساخته‌ام و خورشید را در آن قرار داده‌ام تا در پرتو آن تو و فرزندان کار کنید.
۱۳. «زیرا من می‌دانستم که تو گناه خواهی کرد و بر اثر تخلف، به این سرزمین رانده خواهی شد. من نمی‌خواستم تو را گرفتار کنم و شکوه تو را بشنوم، یا تو را به زندان فرستم و به سقوط یا رانده شدن از نور به ظلمت و حتی به انتقال از باغ به این سرزمین محکوم کنم.
۱۴. «زیرا من تو را از نور آفریدم و می‌خواستم از تو فرزندی مانند خودت از نور پدید آورم.
۱۵. «ولی تو حتی یک روز دستورم را نگه نداشتی؛ در حالی که من آفرینش را به پایان برده و هر چیز در آن را برکت داده بودم.
۱۶. «آن گاه به تو درباره آن درخت دستور دادم که از آن نخوری. ولی می‌دانستم آن شیطان که خود را فریب داده، تو را نیز فریب خواهد داد.
۱۷. «بنابراین، من از راه آن درخت تو را از نزدیک شدن به شیطان آگاه ساختم. و گفتم که از میوه آن نخور، آن را نجش، زیر آن ننشین و نزدیک آن نشو.
۱۸. «ای آدم، اگر با تو درباره آن سخن نگفته بودم و تو را بدون دستور رها کرده بودم و تو مرتکب گناه شده بودی، تقصیر از من می‌بود که به تو هیچ دستوری نداده بودم. در آن صورت تو بر گرد خود می‌گشتی و مرا سرزنش می‌کردی.
۱۹. «ولی من تو را نهی کردم و هشدار دادم؛ آن گاه تو سقوط کردی، تا این که آفریدگانم نتوانند مرا سرزنش کنند و سرزنش بر خود آنان بماند.
۲۰. «ای آدم، من روز را برای تو و فرزندان آفریده‌ام تا در آن کار کنید و زحمت بکشید. شب را نیز برای آسودن از کارها آفریده‌ام و برای این که حیوانات صحرا در شب پراکنده شوند و به جست و جوی غذا پردازند.
۲۱. «ولی ای آدم، اکنون اندکی از تاریکی باقی مانده است و پس از آن روشنی روز پدید خواهد آمد.»

فصل چهاردهم

۱. آن گاه آدم به خدا گفت: «خداوند، جانم را بگیر و نگذار بار دیگر این تاریکی را ببینم؛ یا مرا به جایی ببر که تاریکی در آن نباشد.»

۲. خداوند خدا به آدم گفت: «همانا به تو می‌گویم این تاریکی در تمام روزهایی که برای تو مقرر کرده‌ام، تا زمان وفا کردن عهدهم بر تو گذر خواهد کرد. در آن هنگام تو را نجات داده، دوباره به باغ، یعنی مکان نوری که آرزوی آن را داری و در آن هیچ تاریکی وجود ندارد، باز خواهم گرداند و در ملکوت آسمان تو را به آن جا خواهم آورد.»
۳. همچنین خدا به آدم گفت: «تمام این بدبختی‌ها که به علت تخلف بر سرت آمده، تو را از دست شیطان رها نخواهد کرد و تو را نجات نخواهد داد.»
۴. «اما من این کار را خواهم کرد. هنگامی که از آسمان فرود آمده، جسمی از نسل تو شوم و گناہانی که از آن رنج می‌بری، بر خود گیرم، در آن زمان همین تاریکی که در این غار تو را فراگرفته، در گور بر من که جسمی از نسل تو خواهم شد، قرار خواهد گرفت.»
۵. «و من که از شمار سال‌ها و زمان‌ها و ماه‌ها و روزها بیرونم، مانند یکی از پسران انسان خواهم شد تا تو را نجات دهم.»
۶. و خدا به گفت و گوی خود با آدم پایان داد.

فصل پانزدهم

۱. آن گاه آدم و حوا از این که کلمه خدا به ایشان گفته بود پیش از گذشتن زمان مقرر به باغ بر نخواهند گشت، و بیش از هر چیز بدین علت که خدا به آنان گفته بود که خودش برای نجات آنان رنج خواهد برد، گریستند و اندوهگین شدند.

فصل شانزدهم

۱. سپس آدم و حوا به نیایش و گریه در غار ادامه دادند تا این که سپیده صبح دمید.
۲. با مشاهده بازگشت نور، ترس آنان پایان یافت و دل قوی داشتند.
۳. آن گاه آدم پای از غار بیرون نهاد. وی در دهانه غار ایستاده، رو به سوی مشرق کرد و خورشید را با پرتوهای زرین دید و گرمای آن را با بدن حس کرد. آن گاه ترسان شد و در دل خود اندیشید که این شعله می‌خواهد بلایی بر سر او بیاورد.
۴. از این رو، گریه کرد و بر سینه خود کوفت و بر روی خود بر زمین افتاده، این گونه نیایش کرد:
۵. «خداوندا، بلایی بر سرم میاور و مرا مسوزان و جانم را از زمین مگیر.»
۶. او گمان می‌کرد که خورشید خداست.
۷. زیرا از آن هنگام که وی در باغ بود و صدای خدا و آواز او را در باغ شنیده و از او ترسیده بود، هرگز نور درخشان خورشید را ندیده و گرمی شعله‌های آن را با جسم خود حس نکرده بود.
۸. از این رو، هنگامی که پرتوهای سوزان خورشید به او رسید، ترسان شد و گمان کرد خدا می‌خواهد در تمام روزهایی که برای او مقرر داشته، با خورشید بلایی بر سر وی بیاورد.

۹. زیرا آدم می‌اندیشید خدا که به وسیله تاریکی بلایی به جانش نینداخته، اینک خورشید را بالا آورده تا گرمای سوزانش بلایی برای وی باشد.
۱۰. اما هنگامی که او در قلب خود چنین می‌اندیشید، کلمه خدا نزد او آمد و گفت:
۱۱. «ای آدم، برخیز و بایست. خورشید خدا نیست؛ بلکه آفریده اوست تا روز را روشن کند؛ و من قبلاً در غار به تو گفتم که سپیده دم فراخواهد رسید و روز روشن خواهد شد.
۱۲. «من خدا هستم و تو را در شب آرام کردم.»
۱۳. و خدا به گفت و گوی خود با آدم پایان داد.

فصل هفدهم

۱. آن گاه آدم و حوا از دهانه غار بیرون آمدند و به سوی باغ روانه شدند.
۲. هنگامی که آنان به باغ نزدیک شدند، جلو دروازه غربی که شیطان برای فریفتن آدم و حوا از آن وارد شده بود، مار یعنی شیطان را دیدند که به سوی دروازه می‌آمد و با غم و اندوه خاک را می‌لیسید و به سبب لعنتی که از سوی خدا بر او فرود آمده بود، سینه‌خیز بر زمین راه می‌رفت.
۳. مار پیش از این سرور حیوانات بود، ولی اکنون دگرگون و ناتوان شده بود و از همه آنان پست‌تر گردیده، بر سینه می‌خزید و بر شکم راه می‌رفت.
۴. و با این که روزگاری از همه زیباتر بود، اکنون تغییر یافته و از همه زشت‌تر شده بود و اکنون باید به جای بهترین غذاها، خاک بخورد و به جای سکونت در بهترین مکان‌ها، باید در خاک زندگی کند.
۵. و او که از همه حیوانات زیباتر بود و همه از زیبایی او به حیرت می‌افتادند، اکنون منفور آنان شده بود.
۶. او قبلاً در مکان زیبایی اقامت داشت و حیوانات دیگر نزد او می‌آمدند و هرچه او می‌نوشید، آنان نیز می‌نوشیدند؛ اکنون پس از آن که به سبب لعنت خدا سمی شده بود، همه حیوانات از خانه او می‌گریختند و از آبی که نوشیده بود، نمی‌نوشیدند و از آن پرهیز می‌کردند.

فصل هیجدهم

۱. هنگامی که مار ملعون آدم و حوا را دید، سر خود را متورم کرده، بر دم خویش ایستاد و با چشمان خون‌رنج خود خواست ایشان را بکشد.
۲. مار حوا را نشانه گرفت و دنبال او دوید. آدم کناری ایستاده، می‌گریست؛ زیرا چوبی در دست نداشت تا بر مار بکوبد و نمی‌دانست چگونه آن را بکشد.
۳. ولی آدم با دلی که برای حوا می‌سوخت، به مار نزدیک شد و دم آن را گرفت. مار به سوی او چرخید و گفت:
۴. «ای آدم، من به خاطر تو و همسرت حوا ناتوان شده، بر شکم راه می‌روم.» سپس با

- قوت تمام آدم و حواریا بر زمین کوفت و ایشان را برای کشتن فشار داد.
۵. آن گاه خدا فرشته‌ای را فرستاد که مار را به سویی افکند و آنان را از خاک برداشت.
۶. آن گاه کلمه خدا نزد مار آمد و به او گفت: «من در آغاز به تو زبانی گویا دادم و با آن که تو را وادار کردم بر شکمت راه روی، از سخن گفتن محرومت نکردم.
۷. «ولی اکنون لال شو؛ و دیگر تو و نسلت سخن نگویند؛ زیرا تباهی آفریدگان من در آن مکان نخستین، به وسیله تو بوده و اکنون می‌خواهی آنان را بکشی.»
۸. آن گاه مار لال شد و از آن پس نتوانست سخن بگوید.
۹. و به دستور خدا بادی از آسمان وزید و مار را از آدم و حواریا دور کرده، آن را بر کرانه دریایی افکند و مار در هندوستان بر زمین آمد.

فصل نوزدهم

۱. آدم و حواریا نزد خدا گریستند و آدم گفت:
۲. «خدایا، هنگامی که من در غار بودم به تو گفتم: خداوند، حیوانات صحرا بر من خواهند شورید و مرا خواهند خورد و به زندگی من بر روی زمین پایان خواهند داد.»
۳. سپس آدم به سبب آنچه بر سرش آمده بود، بر سینه خود کوفت و مانند جسم بی‌جانی بر زمین افتاد. آن گاه کلمه خدا نزد او آمد و وی را از خاک برداشت و گفت:
۴. «ای آدم، هیچ یک از این حیوانات نخواهند توانست به تو آسیبی زنند؛ زیرا هنگامی که من حیوانات و جنندگان دیگر را نزد تو به غار روانه کردم، نگذاشتم مار با آنها بیاید، مبادا بر تو بشورد و ترس و لرزی از آن بر دل تو وارد شود.
۵. «من می‌دانستم که آن ملعون تبهکار است؛ به همین علت نگذاشتم با حیوانات دیگر به تو نزدیک شود.
۶. «اما اکنون دل قوی دار و نترس. من تا پایان روزهایی که برای تو مقرر ساخته‌ام، همراهت خواهم بود.»

فصل بیستم

۱. آن گاه آدم گریست و گفت: «خدایا، ما را به جایی دیگر ببر تا مار دوباره به ما نزدیک نشود و بر ما نشورد. مبادا کنیزت حواریا تنها بیاید و او را بکشد؛ زیرا چشمانش سهمگین و شرارت‌بار است.
۲. خدا به آدم و حواریا گفت: «از این پس نترسید، من نخواهم گذاشت آن جانور به شما نزدیک شود؛ من آن را از شما و از این کوه رانده‌ام و هرگز اجازه نخواهم داد به شما آسیبی زند.»
۳. سپس آدم و حواریا پرستش کردند و شکر او را گزارده، به خاطر نجاتشان از مرگ، وی را تسبیح گفتند.

فصل بیست و یکم

۱. آن گاه آدم و حوا به جست و جوی باغ رفتند.
۲. گرمی هوا همچون شعله آتش به صورت آنان می خورد و ایشان عرق کردند و نزد خدا گریستند.
۳. مکانی که در آن گریه می کردند، نزدیک کوه بلندی بود که در برابر دروازه غربی باغ قرار داشت.
۴. و آدم خود را از بالای آن کوه پرتاب کرد، به گونه ای که چهره اش درید و پوست بدنش خراشیده شد. خون زیادی نیز از وی رفت و به حال مرگ افتاد.
۵. در آن زمان حوا بر فراز کوه ایستاده و بر او که افتاده بود، می گریست.
۶. او می گفت: «آرزو ندارم پس از وی زنده باشم؛ زیرا هر آنچه بر سر او آمده، از من بوده است.»
۷. حوا نیز خود را پرتاب کرد و سنگها جسمش را دریده، به آن آسیب زدند؛ او نیز مانند مردگان افتاد.
۸. اما خدای مهربان که به آفریدگان خود نظر می کند، به آدم و حوا که مانند مردگان افتاده بودند، نظر افکند و کلمه خود را نزد ایشان فرستاد و آنان را از خاک برداشت.
۹. و به آدم گفت «ای آدم، تمام این بدبختی که تو بر سر خود آورده ای، چاره ساز حکم من نخواهد بود و پیمان ۵۵۰۰ سال را دگرگون نخواهد کرد.»

فصل بیست و دوم

۱. آن گاه آدم به خدا گفت: «من از گرما پژمرده، و از راه رفتن بی حال می شوم. از این جهان بیزار شده ام و نمی دانم کی مرا از آن بیرون می ببری و آسوده ام می کنی.»
۲. خداوند خدا به او گفت: «ای آدم، اینک تا سپری شدن روزهایت چنین چیزی ممکن نیست. آن گاه من تو را از این سرزمین نکبت بار بیرون می برم.»
۳. آدم به خدا گفت: «هنگامی که در باغ بودم، گرما و خستگی و راه رفتن و ترس و لرز را نمی شناختم؛ ولی از آن زمان که بدین سرزمین آمده ام، تمام این مصیبت ها بر سرم آمده است.»
۴. خدا به آدم گفت: «مادام که دستورم را می بردی، نور و فیض من شامل حالت بود. اکنون که از دستورم سرپیچی کردی، اندوه و بدبختی این سرزمین بر تو فرود آمد.»
۵. آدم گریه کرد و گفت: «خداوندا، مرا بدین سبب نمیران و به بلاهای سخت مبتلا مساز و گناهم را تلافی مکن؛ زیرا هنگامی که شیطان ما را فریب داد، ما با اراده خود از دستور تو سرپیچی و شریعتت را رها کردیم و خواستیم مانند تو خدا شویم.»
۶. همچنین خدا به آدم گفت: «از آن رو که تو در این سرزمین ترس و لرز، ضعف و رنج، گام

زدن و راه رفتن، کوه‌پیمایی و مرگ ناشی از آن را تحمل کرده‌ای، من تمام اینها را بر خود خواهم گرفت تا تو را نجات دهم.»

فصل بیست و سوم

۱. آدم باز هم گریست و گفت: «خدایا، تا زمانی که کارهای مرا بر خود بگیری، به من رحم کن.»
۲. و خدا کلمه‌اش را از آدم و حوا بازگرفت.
۳. آن‌گاه آدم و حوا بر پای ایستادند و آدم به حوا گفت: «چیزی بر کمر خود ببند، من نیز چیزی بر کمر خواهم بست.» حوا سخن آدم را عملی کرد.
۴. سپس آدم و حوا سنگ‌هایی را گرفتند و به شکل مذبحی روی هم گذاشتند. سپس برگ‌هایی را از درختان بیرون باغ گرفتند و با آن خونی را که روی صخره ریخته بود، زدودند.
۵. اما خونی را که بر شن‌ها ریخته بودند، همراه خاکی که با آن آمیخته بود برداشتند و به عنوان قربانی برای خدا بر آن مذبح تقدیم کردند.
۶. آن‌گاه آدم و حوا پایین مذبح ایستاده، گریستند و بدین شیوه از خدا درخواست کردند: «خطا و گناه ما را ببخش و با دیده مهر به ما بنگر؛ زیرا هنگامی که در باغ بودیم تسبیح و تهلیل ما پیوسته نزد تو می‌آمد.
۷. «اما هنگامی که به این سرزمین غریب آمده‌ایم، تسبیح ناب، نیایش شایسته، قلب فهیم، افکار دلپذیر، اندرهای عادلانه، تشخیص مدام و احساسات مستقیم از ما دور شده و آن طبیعت شفاف برای ما نمانده است. جسم ما از وضعی که هنگام آفرینش خود داشت، دگرگون شده است.
۸. «ولی اکنون به خون ما که بر این سنگ‌ها تقدیم شده است، نظر کن و آن را مانند تسبیحی که ابتدا در باغ می‌سرودیم، از ما بپذیر.»
۹. و آدم به درخواست‌های دیگری از خدا آغاز کرد.

فصل بیست و چهارم

۱. آن‌گاه خدای مهربان و خوب و دوستدار انسان به آدم و حوا و بر خونی که بدون رسیدن دستوری به عنوان قربانی نزد او برافراشته بودند، نظر کرد. وی از کار آنان در شگفتی افتاد و قربانی‌شان را پذیرفت.
۲. و خدا از حضور خود شعله‌ فروزانی فرستاده، آن قربانی را سوزاند.
۳. و بوی خوش قربانی آنان را بویید و به آنان مهر ورزید.
۴. آن‌گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت: «ای آدم، همان طور که تو خونت را ریختی، من نیز هنگامی که جسمی از نسل تو شوم، خونم را خواهم ریخت؛ و ای آدم، همان طور که تو مُردی

من نیز خواهم مرد. و همان طور که تو مذبحی ساختی، من نیز برای تو مذبحی بر زمین خواهم ساخت؛ و همان طور که خونت را بر آن تقدیم کردی، من نیز خونم را بر مذبحی روی زمین تقدیم خواهم کرد.

۵. «و همان طور که تو به وسیله خونت آمرزش خواستی، من نیز خونم را وسیله آمرزش گناهان خواهم ساخت و تخلفها را با آن پاک خواهم کرد.

۶. «باری، ای آدم، اینک قربانیات را پذیرفتم، ولی روزهای پیمانی که با تو بسته‌ام، هنوز کامل نشده است. هنگامی که آن روزها کامل شوند، تو را دوباره به باغ برخواهم گرداند.

۷. «بنابراین، اکنون دل قوی دار؛ و هنگامی که اندوه به سراغت می‌آید، یک قربانی تقدیم من کن تا با تو دمساز شوم.»

فصل بیست و پنجم

۱. اما خدا می‌دانست که آدم باز هم تصمیم دارد خود را بکشد و خون خویش را قربانی قرار دهد.

۲. بنابراین، به آدم گفت: «ای آدم، دیگر خودت را از کوه پرتاب مکن و مکش.»

۳. آدم به خدا پاسخ داد: «در نظر داشتم کار خود را ناگهان یکسره کنم؛ زیرا از دستورت سرپیچی کرده و از آن باغ زیبا بیرون آمده‌ام؛ و به خاطر محرومیت از نور درخشانی که داشتم و تسبیح تو که پیوسته از دهانم می‌ریخت و نوری که وجودم را فرا گرفته بود.

۴. «ولی ای خدا، به سبب احسانت مرا کاملاً نابود مکن؛ بلکه هر وقت که می‌میرم، به من لطف کرده، مرا به زندگی برگردان.

۵. «و بدین وسیله نشان ده که تو خدای مهربانی هستی و نمی‌خواهی کسی را هلاک کنی و سقوط انسان را دوست نداری و کسی را از روی ستم و بدی به نابودی کامل محکوم نمی‌کنی.»

۶. و آدم خاموش شد.

۷. سپس کلمه خدا نزد او آمده، او را برکت داد و آرام کرده، با او عهد بست که وی را در پایان روزهایی که مقرر کرده است، نجات دهد.

۸. چنین بود نخستین قربانی که آدم به خدا تقدیم کرد و این کار سنت شد.

فصل بیست و ششم

۱. آن‌گاه آدم حوا را برداشت و به غار گنج‌ها، که اقامتگاهشان بود، بازگشتند. اما هنگامی که به غار نزدیک شدند و آن را دیدند، منظره غار اندوه‌گرانی را بر آدم و حوا فرود آورد.

۲. آدم به حوا گفت: «هنگامی که ما روی کوه بودیم، کلمه خدا که با ما سخن می‌گفت، ما را آرامش می‌داد و نوری که از خاور می‌تابید، گرداگرد ما را روشن می‌کرد.

۳. «ولی اکنون کلمه خدا از ما روی پوشیده و نوری که بر ما می‌تابید، دگرگون شده و

- اندک اندک ناپدید می‌گردد و به جای آن تاریکی و غم به سوی ما می‌آید.
۴. «ما مجبوریم به غار زندانمانند خود وارد شویم و تاریکی آن ما را فراگیرد و از یکدیگر جدا کند تا تو نتوانی مرا ببینی و من نتوانم تو را ببینم.»
۵. هنگامی که آدم این سخنان را گفت، آنان گریستند و از بس اندوهگین بودند، دست‌های خود را به سوی خدا گشودند.
۶. و از خدا درخواست کردند خورشید را برای آنان برگرداند، تا خورشید بر ایشان بتابد و تاریکی را از ایشان دور کند و دیگر آنان به زیر آن سرپناه سنگی نروند. آنان ترجیح می‌دادند که بمیرند، ولی تاریکی را نبینند.
۷. آن‌گاه خدا به آدم و حوا و اندوه‌گران و سایر امور آنان با دلی سوزان نظر کرد؛ زیرا رفاه ایشان به درد و رنج تبدیل شده بود و در آن سرزمین غریب هر بدبختی به سراغ آنان می‌آمد.
۸. از این رو، خدا بر آنان خشم نگرفت و شکیبایی پیشه کرد؛ بلکه برای آنان، مانند فرزندان‌ی که آفریده باشد، بسیار صبر و تحمل ورزید.
۹. آن‌گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت: «ای آدم، اگر خورشید را بگیرم و برای تو بیاورم، روزها، ساعت‌ها، سال‌ها و ماه‌ها همه نابود می‌شوند و عهدی که با تو بستم هرگز به انجام نمی‌رسد.
۱۰. «در آن صورت تو در یک بلای طولانی می‌مانی و هیچ‌گاه نجات نمی‌یابی.
۱۱. «پس بردبار باش و در شب و روز زندگی، جان خویش را آرام کن؛ تا این که پایان آن روزها و هنگام عهدهم فرارسد.
۱۲. آن‌گاه ای آدم، من خواهم آمد و تو را نجات خواهم داد؛ زیرا نمی‌خواهم گرفتار بلا باشی.
۱۳. «و هنگامی که به همه چیزهای خوبی که در آن می‌زیستی و سبب جدا شدن تو از آنها بنگرم، با کمال میل به تو مهر خواهم ورزید.
۱۴. «ولی نمی‌توانم عهدی را که از دهانم بیرون آمده است، تغییر دهم، و گرنه تو را به آن باغ برمی‌گرداندم.
۱۵. «اما هنگامی که آن پیمان به انجام رسد، من به تو و نسلت مهر خواهم ورزید و تو را به سرزمین شادی‌ها که در آن اندوه و رنجی نیست، خواهم برد؛ یعنی به سرزمین شادی و خشنودی جاوید و نور بی‌پایان و تسبیحی که هرگز به نهایت نرسد و باغی که هرگز نابود نخواهد شد.»
۱۶. همچنین خدا به آدم گفت: «بردبار باش و به غار داخل شو؛ زیرا این تاریکی ترسناک تنها دوازده ساعت خواهد پایید؛ آن‌گاه نور برخواهد خاست.»
۱۷. هنگامی که آدم این سخنان را از خدا شنید، او و حوا وی را پرستش کردند و دل ایشان آرامش یافت. آنان به رسم خود با چشمانی اشکبار و دلی پر از درد و غم به غار برگشتند و آرزو داشتند که جانشان از تن بیرون می‌شد.

۱۸. و آدم و حوا تا گسترش تاریکی شب به نیایش ایستادند؛ آن گاه آدم از حوا و حوا از آدم پنهان شد.
۱۹. و آنان در حال نیایش ایستاده ماندند.

فصل بیست و هفتم

۱. هنگامی که دشمن همه خوبی‌ها، شیطان، دید که ایشان پیوسته در نیایش هستند و خدا با آنان گفت و گو می‌کند و دل آنان را آرام ساخته و قربانی‌شان را پذیرفته است، نمایشی را اجرا کرد.
۲. وی شکل سپاهیان خود را تغییر داد؛ سپس آتش سوزانی در دست گرفت و سپاهش را غرق در نور کرد.
۳. آن گاه تخت خود را نزدیک دهانه غار برافراشت؛ زیرا به سبب نیایش‌های آدم و حوا نمی‌توانست به غار ایشان وارد شود. او نوری را به داخل غار تاباند تا این که غار بر آدم و حوا درخشیدن گرفت. سپاهیان نیز سرود تسبیح سر دادند.
۴. هدف شیطان از آن کار این بود که آدم با مشاهده نورگمان کند که نور از آسمان است و سپاه شیطان را فرشتگان آسمان پندارد و تصور کند که خدا آنان را به مراقبت از غار و افشاندن نور در تاریکی‌های آن گماشته است.
۵. همچنین می‌خواست آدم از غار بیرون آید و او و حوا با مشاهده آن منظره، در برابر شیطان به خاک بیفتند. در این صورت، وی بر آدم چیره می‌شد و برای دومین بار او را نزد خدا خوار می‌کرد.
۶. هنگامی که آدم و حوا آن نور را دیدند، آن را واقعی پنداشتند و دل‌هایشان نیرومند شد. سپس در حالی که می‌لرزیدند، آدم به حوا گفت:
۷. «به آن نور سترگ بنگر، و به این سرودهای تسبیح فراوان و سپاهانی که بیرون ایستاده، نزد ما نمی‌آیند و نمی‌گویند سخنشان چیست و از کجا آمده‌اند و این نور چه معنایی دارد و مفهوم آن ستایش‌ها چیست و چرا به این جا فرستاده شده‌اند و چرا داخل نمی‌شوند.
۸. «اگر آنها از نزد خدا بودند، به غار داخل می‌شدند و از رسالت خویش سخن می‌گفتند.»
۹. آن گاه آدم ایستاد و با دلی سوزان نزد خدا نیایش کرده، گفت:
۱۰. «خداندا، آیا در این جهان خدایی جز تو وجود دارد که فرشتگانی آفریده، آنان را غرق نور کند و برای محافظت ما بفرستد و خودش همراه آنان بیاید؟
۱۱. «اینک ما سپاهانی را بر دهانه غار ایستاده می‌بینیم؛ آنان غرق نورند و سرود تسبیح سر داده‌اند. اگر آنها از سوی خدای دیگری جز تو هستند، به من بگو و اگر تو آنها را فرستاده‌ای، دلیل فرستادنشان را بیان کن.»
۱۲. همین که آدم این را گفت، فرشته‌ای از سوی خدا بر در غار ظاهر شد و به او گفت: «ای

آدم، نترس. آنچه می بینی شیطان و سپاه اوست. او می خواهد یک بار دیگر تو را فریب دهد. بار نخست او در ماری پنهان شده بود، اما این بار به شکل فرشته ای نورانی نزد تو آمده است تا همین که به پرستش او روی آری، تو را در حضور خدا در بند کند.»

۱۳. آن گاه فرشته از نزد آدم رفت و شیطان را بر در غار گرفت و از نمایش دروغینش برهنه کرد و او را با سیمای سهمگینی که داشت، نزد آدم و حوا آورد. آنان از مشاهده وی ترسیدند.

۱۴. و فرشته خدا به آدم گفت: «این سیمای سهمگین از هنگامی است که خدا وی را از آسمان به زیر افکنده است. او دوست نداشت با این سیما نزد تو بیاید؛ از این رو، شکل خود را به یک فرشته نورانی تغییر داد.»

۱۵. آن گاه فرشته شیطان و سپاهش را از آدم و حوا دور کرد و به ایشان گفت: «ترسان مباشید؛ خدایی که شما را آفریده است، تقویتتان خواهد کرد.»

۱۶. و فرشته از نزد آنان رفت.

۱۷. آدم و حوا در غار ایستاده ماندند. آنان آرامش نمی یافتند و خاطرشان جمع نمی شد.

۱۸. هنگامی که صبح فرارسید، پس از نیایش، برای جست و جوی باغ بیرون رفتند. آری، دل های ایشان در گرو باغ بود و در فراق آن بی تاب می کردند.

فصل بیست و هشتم

۱. همین که شیطان دغلباز دید آنان به سوی باغ می روند، سپاه خود را گرد آورد و به منظور فریفتن ایشان از روی ابری نمایان گردید.

۲. هنگامی که آدم و حوا سیمای او را در رؤیایی دیدند، پنداشتند که او و سپاهیانش فرشتگان خدایند و آمده اند تا دل آنان را در فراق باغ آرام کنند یا این که دوباره ایشان را به باغ برگردانند.

۳. آدم دست های خود را به سوی خدا گشود و از او درخواست کرد وی را در مورد آنها آگاه کند.

۴. آن گاه دشمن همه خوبی ها، شیطان، به آدم گفت: «ای آدم، من یکی از فرشتگان خدای بزرگم و از این سپاه نگهبانی می کنم.»

۵. «خدا مرا با این سپاه فرستاده تا تو را بردارم و در سوی شمال بر مرز باغ و بر کناره آن دریای زلال بگذارم. سپس تو و حوا را در آن شست و شو دهم و به سوی شادی پیشین برگیرم و شما دوباره به آن باغ برگردید.»

۶. این سخنان بر دل آدم و حوا نشست.

۷. اما خدا کلمه خود را از آدم دریغ داشت و فوراً او را نفرستاد تا موضوع را به وی بفهماند، بلکه درنگ کرد تا پایداری اش را بسنجد و ببیند که آیا وی مانند حوا هنگامی که در باغ می زیست، مغلوب شیطان خواهد شد، یا این که بر او غلبه خواهد کرد.

۸. آن گاه شیطان آدم و حوا را فراخواند و به آنان گفت: «بیاید به سوی آن دریای آب رهسپار شویم.» آنان به راه افتادند.
۹. آدم و حوا تا مسافت کوتاهی دنبال او رفتند.
۱۰. اما همین که در شمال باغ به کوهی بسیار بلند رسیدند که راهی به بالا نداشت، شیطان به آدم و حوا نزدیک شد و آنان را وادار کرد تا واقعاً و نه در رؤیا، به قلعه کوه بالا روند؛ زیرا می خواست آنان را از آن بالا به زیر افکنده، بکشد و نام ایشان را براندازد تا این زمین تنها برای او و سپاهش باقی بماند.

فصل بیست و نهم

۱. خدای مهربان دید شیطان می خواهد آدم را با نیرنگ‌های پیچ در پیچ خود بکشد و مشاهده کرد که آدم فروتن و بی فریب است. از این رو، با صدای بلند با شیطان سخن گفت و او را لعنت کرد.
۲. شیطان و سپاهش گریختند و آدم و حوا بر قلعه کوه ایستاده ماندند و از آن جا جهان پهناور و سرفراز را زیر پای خود می دیدند، اما از سپاهسانی که لحظه‌ای پیش کنارشان بودند، اثری نبود.
۳. آدم و حوا هر دو نزد خدا گریستند و از او آمرزش خواستند.
۴. آن گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت: «این شیطان را که در صدد فریفتن تو و نسل توست، بشناس و او را درک کن.»
۵. آدم نزد خداوند خدا گریست و از او درخواست و نزد او التماس کرد تا خدا چیزی را از باغ برای آرامش به وی عطا کند.
۶. و خدا به اندیشه آدم نظر کرد و میکائیل فرشته را به دریایی که تا هندوستان کشیده شده است، فرستاد تا از آن میله‌های زرینی برگیرد و آنها را برای آدم بیاورد.
۷. حکمت خدا در آن کار این بود که میله‌های زرین در شبانگاه غار کنار آدم به هر سو نورافشانی کنند و به ترس وی از تاریکی پایان دهند.
۸. میکائیل فرشته به امر خدا نازل شد و میله‌های زرین را برگرفت و نزد او آورد.

فصل سی ام

۱. آن گاه خدا به جبرئیل فرشته دستور داد به سوی باغ نازل شود و به کزوبی نگهبان باغ بگوید: «اینک خدا به من دستور داده به باغ بیایم و از آن جا عطریات خوشبویی برگیرم و به آدم بدهم.»
۲. جبرئیل فرشته به فرمان خدا به سوی باغ نازل شد و دستور خدا را به کزوبی ابلاغ کرد.
۳. کزوبی پذیرفت و جبرئیل رفت و عطریات را گرفت.

۴. آن گاه خدا به فرشته‌اش رافائیل دستور داد به سوی باغ نازل شود و از آن کزوبی مقداری مُر بگیرد و به آدم بدهد.
۵. رافائیل فرشته نازل شد و دستور خدا را به کزوبی ابلاغ کرد. کزوبی پذیرفت و رافائیل رفت و مُر را گرفت.
۶. میله‌های زرین از دریای هند بودند، جایی که در آن سنگ‌های گرانبها یافت می‌شود. عطریات از مرز شرقی باغ و مُر از مرز غربی باغ، جایی که آدم در آن مرارت چشید، آمده بودند.
۷. فرشتگان این سه چیز را نزد خدا کنار درخت حیات در باغ آوردند.
۸. سپس خدا به فرشتگان گفت: «آنها را در چشمه آب فرو برید؛ آن گاه آنها را برداشته، ایشان را بر آدم و حوا بباشید تا اندکی از اندوه آنان کاهش یابد؛ سپس آنها را به ایشان بدهید.»
۹. فرشتگان دستور خدا را انجام دادند و همه آن چیزها را به آدم و حوا، که شیطان ایشان را برای نابود کردن بالایی کوهی برده بود، دادند.
۱۰. هنگامی که آدم میله‌های زرین و عطریات و مُر را دید، شادمان شد و گریست؛ زیرا دانست که میله‌های زرین نشانه ملکوتی است که از آن جدا شده و عطریات نشانه نور درخشانی است که از دستش رفته و مُر نشانه مرارت اندوهی است که با آن زیست می‌کند.

فصل سی و یکم

۱. آن گاه خدا به آدم گفت: «تو از من خواستی چیزی از باغ را به تو بدهم تا با آن آرامش یابی؛ و من این سه نشانه را برای آرامش خاطر تو دادم تا به من و پیمان من اطمینان پیدا کنی.»
۲. «زیرا من برای نجات تو خواهم آمد و هنگامی که جسم شوم، پادشاهان برای من طلا و عطریات و مُر خواهند آورد؛^۱ طلا به نشانه ملکوت؛ عطریات به نشانه الوهیت؛ و مُر به نشانه رنج کشیدن و مردنم.»
۳. «اما ای آدم، این سه چیز در غار کنار تو باشد: طلا تا در شب بر تو نور بيفشانند؛ عطریات تا از آن بوی خوش استشمام کنی؛ و مُر تا تو را از اندوهت آرامش دهد.»
۴. هنگامی که آدم این سخنان را از خدا شنید، کرنش کرد و او و حوا وی را که به آنان مهر ورزیده بود، پرستش کردند و شکرش را به جا آوردند.
۵. آن گاه خدا به سه فرشته خود میکائیل و جبرئیل و رافائیل دستور داد تا هر یک از ایشان آنچه را آورده است، به آدم تقدیم کند؛ و آنان به ترتیب چنین کردند.
۶. و خدا به سورئیل و شائئیل دستور داد تا آدم را بگیرند و از آن کوه بلند به زیر آورده، به غار گنج‌ها ببرند.

۷. آنان طلا را در سمت جنوب و عطریات را در سمت مشرق و مُرّ را در سمت مغرب قرار دادند. دهانه غار به سمت شمال بود.
۸. و فرشتگان آدم و حوا را آرام کردند و از آن جا رفتند.
۹. میله‌های زرین هفتاد و دو عدد و عطریات دوازده رطل و مُرّ سه رطل بود.
۱۰. این چیزها در آن «خانه گنج‌ها» کنار آدم قرار داده شد؛ پس این نام از جهان غیب بر آن مکان نهاده شده است. به عقیده برخی از مفسران، نام «غار گنج‌ها» به جنازه شایستگی که بعداً در آن قرار داده شد، اشاره دارد.
۱۱. این سه چیز را خدا در سومین روز بیرون شدن آدم و حوا از باغ به نشانه سه روزی که خداوند در دل زمین خواهد ماند، عطا کرد.
۱۲. و این سه چیز مادام که آدم در غار بود، در شب نور می‌افشانند و در روز اندکی از اندوهش را می‌کاستند.

فصل سی و دوم

۱. آدم و حوا تا روز هفتم در غار گنج‌ها ماندند، ولی از میوه‌های زمین نخوردند و آبی ننوشیدند.
۲. هنگامی که سپیده هشتمین روز دمید، آدم به حوا گفت: «ای حوا، ما از خدا خواستیم که از باغ چیزی به ما بدهد و او فرشتگانش را فرستاد و آنان چیزی را که خواسته بودیم، آوردند.
۳. «اکنون برخیز تا به دریای آبی که در ابتدا دیده بودیم، برویم و در آن ایستاده، نیایش کنیم تا خدا دوباره با ما دمساز شود و ما را به باغ برگرداند، یا به ما چیزی عطا کند، یا ما را در سرزمینی دیگر آرامش دهد.»
۴. آن گاه آدم و حوا از غار بیرون آمده، به کرانه دریایی که قبلاً خود را در آن افکنده بودند، رفتند و آن جا ایستادند. آدم به حوا گفت:
۵. «بیا، وارد این جا شو و تا سی روز دیگر که نزد تو خواهم آمد، از آن بیرون مشو و با دلی سوزان و آهنگی دلپذیر نزد خدا نیایش کن تا ما را ببخشد.
۶. «من نیز به جای دیگری رفته، در آب وارد خواهم شد و مانند تو نیایش خواهم کرد.»
۷. حوا به دستور آدم داخل آب شد. آدم نیز درون آب رفت و هر دو به نیایش ایستادند و از خدا خواستند لغزش آنان را ببخشد و ایشان را به وضع پیشین برگرداند.
۸. آنان تا سی و پنج روز بدین شیوه در حال نیایش ایستادند.

فصل سی و سوم

۱. اما دشمن همه خوبی‌ها، شیطان، در غار به جست و جوی ایشان پرداخت، ولی با آن که با سعی تمام دنبال آنان گشت، اثری از ایشان نیافت.

۲. هنگامی که ایشان را در حال نیایش در آب ایستاده دید، با خود گفت: «آدم و حوا در آب ایستاده‌اند و از خدا می‌خواهند تخلفشان را بخشیده، آنان را به وضع پیشین برگرداند و از دست من نجات دهد.

۳. «اما من آنان را فریب خواهم داد تا از آب بیرون آیند و نذر خود را بشکنند.»

۴. آن‌گاه دشمن همه خوبی‌ها، نه به سوی آدم، بلکه به سوی حوا رفت و مانند یکی از فرشتگان خدا، تسبیح‌گوی و شادمان به وی گفت:

۵. «درود بر تو! سرخوش و شادمان باش! خدا با شما دمساز شده و مرا نزد آدم فرستاده است. من برای او مژده‌هایی بردم و گفتم که مانند قبل، نور درخشان وجود او را بر خواهد کرد. ۶. «و آدم از شادمانی این پذیرش، مرا نزد تو فرستاده است تا نزد من آیی و تاجی از نور مانند تاج او بر سر تو نهم.

۷. «او به من گفته است: با حوا سخن بگو و اگر با تو نیامد، از حادثه بالای کوه نشانی بده که چگونه خدا فرشتگانی را فرستاد تا ما را به غار گنج‌ها آوردند و طلا را در سمت جنوب و عطریات را در سمت شرقی و مژرا در سمت غربی آن قرار دادند. اکنون بیا نزد او برویم.»

۸. حوا با شنیدن این سخنان از او بسیار خوشحال شد. و چون گمان می‌کرد که شکل شیطان واقعی است، از دریا بیرون آمد.

۹. شیطان به راه افتاد و حوا در پی او می‌رفت تا نزد آدم آمدند. آن‌گاه شیطان گم شد و حوا دیگر او را ندید.

۱۰. حوا آمد و نزد آدم ایستاد و مشاهده کرد که وی در آب ایستاده و به امید بخشایش خدا شادی می‌کند.

۱۱. حوا آدم را صدا زد. هنگامی که روی گرداند و او را آن‌جا دید، گریست و بر سینه خود کوفت و از شدت اندوه در آب غوطه‌ور شد.

۱۲. اما خدا به وی و بدبختی او که در حال مردن بود، نظر کرد. آن‌گاه کلمه خدا از آسمان آمده، او را از آب گرفت و گفت: «به آن سکوی بلند نزد حوا برو.» و هنگامی که او نزد حوا آمد، به وی گفت: «چه کسی به تو گفت این‌جا بیایی؟»

۱۳. حوا سخن فرشته‌ای را که بر او ظاهر شده بود و نشانی را که داده بود، باز گفت.

۱۴. آدم اندوهگین شد و گفت که وی شیطان بوده است. آن‌گاه او را برداشت و هر دو به غار برگشتند.

۱۵. این دومین باری بود که آنان به سوی آب رفته بودند و این حادثه هفت روز پس از بیرون شدنشان از باغ آغاز شده بود.

۱۶. ایشان سی و پنج روز در آب روزه گرفتند و این کار تا چهل و دومین روز بیرون شدنشان از باغ ادامه یافت.

فصل سی و چهارم

۱. آدم و حوا در بامداد چهل و سومین روز، گریان و نالان از غارگام به بیرون نهادند. بدن آنان لاغر شده بود. ایشان از گرسنگی و تشنگی و روزه و نیایش و سنگینی غم تخلف خود کاهیده شده بودند.

۲. آنان غار را ترک کردند و از کوهی در غرب باغ بالا رفتند.

۳. ایشان آن جا به نیایش ایستادند و از خدا خواستند گناہشان را ببخشند.

۴. پس از مقداری نیایش، آدم نزد خدا التماس کرد و گفت: «خداوندا، خدایا و آفریدگارا، تو به چهار عنصر دستور دادی یا یکدیگر جمع شوند و آنها به دستور تو گرد آمدند.

۵. «آن گاه دست خود را گشودی و مرا از یک عنصر یعنی خاک زمین آفریدی و در سومین ساعت روز آدینه به باغ آوردی و مرا در غار از این امور آگاه کردی.

۶. «در آغاز نه شب را می‌شناختم نه روز را؛ زیرا طبیعتی شفاف داشتم و نوری که در آن می‌زیستم، از من جدا نمی‌شد تا شب و روز را بشناسم.

۷. «همچنین ای خدا، در همان سومین ساعتی که مرا آفریدی، همه حیوانات و شیران و شترمرغان و پرندگان هوا و جنبندگان روی زمین را که در نخستین ساعت روز آدینه، پیش از من آفریده بودی، نزد من آوردی.

۸. «اراده تو این بود که من به همه آنها یکی پس از دیگری نامی مناسب بدهم. اما تو به من دانش و بینش و دلی پاک و اندیشه‌ای استوار از جانب خود عطا کردی تا من آنها را طبق اندیشه‌ای که در مورد نام‌گذاری آنها داری، نام‌گذاری کنم.

۹. «خدایا، تو آنها را رام من ساختی و دستور دادی که هیچ یک از آنها از فرمان من سرپیچی نکنند و از سلطه‌ای که برای من قرار داده‌ای، بیرون نروند؛ اما اکنون با من بیگانه شده‌اند.

۱۰. «آن گاه سومین ساعت آدینه فرارسید و مرا آفریدی و در مورد درختی دستور دادی که به آن نزدیک نشوم و از آن نخورم؛ زیرا در آن باغ به من گفتی: «هرگاه از آن بخورید، به مرگی خواهید مرد.»

۱۱. «و اگر تو مطابق این گفتار، مرا با مرگ کیفر می‌کردی، من در همان لحظه می‌مردم.

۱۲. «همچنین هنگامی که تو درباره آن درخت دستور دادی که نه بدان نزدیک شوم و نه از آن بخورم، حوا با من نبود؛ و تو او را هنوز نیافریده و از پهلوی من نگرفته بودی و او این دستور را از تو نشنیده بود.

۱۳. «آن گاه خداوندا، در پایان سومین ساعت آن آدینه، پینکی و خوابی بر من فرود آوردی و من خفتم و غرق خواب شدم.

۱۴. «آن گاه تو دنده‌ای را از پهلوی من گرفتی و آن را به شکل و شمایل خود من بنا کردی. آن گاه بیدار شدم و هنگامی که او را دیدم و دانستم کیست، گفتم: همانا این است استخوانی از استخوان‌هایم و گوشتی از گوشتم؛ از این سبب "نساء" نامیده شود؛ زیرا که از "انسان" گرفته شد.

۱۵. «خدایا، به سبب اراده خیر تو بود که تو پینکی و خوابی بر من مسلط کرده، حوا را از پهلوی من بیرون آوردی، به گونه‌ای که من چگونگی آفرینش او را ندیدم؛ همچنین خداوند، نتوانستم شاهد بزرگی و مهابت احسان و جلال تو باشم.
۱۶. «خداوند، از اراده نیک خویش هر دوی ما را با طبیعتی شفاف آفریدی و ما دو تن را یکی کردی و از فیض خود به ما بخشیدی و ما را از تسبیح روح القدس لبریز ساختی تا نه گرسنه شویم و نه تشنه، و ندانیم غم و خستگی چیست و رنج و بی‌غذایی و کاهیدگی کدام است.
۱۷. «اما اکنون خدایا، چون از دستورت سرپیچی کردیم و شریعتت را رها کردیم، تو ما را به این سرزمین غریب آوردی؛ و رنج و خستگی و گرسنگی و تشنگی به سراغ ما آمد.
۱۸. «پس اکنون خدایا، نزد تو نیایش می‌کنیم که به ما چیزی از آن باغ برای خوردن و سیر شدن و چیزی برای فرو نشاندن تشنگی ما عطا کنی.
۱۹. «زیرا اینک خدایا، چندین روز است که چیزی نخشیده و نوشیده‌ایم و بدن ما خشکیده و نیروی ما از دست رفته است، و به سبب خستگی و گریه خواب از چشمان ما رفته است.
۲۰. «خدایا، ما از ترس تو جرأت نداریم چیزی از میوه درختان را گرد آوریم. تو ما را هنگام نخستین تخلف، حفظ کردی و نمیراندی.
۲۱. «ولی اکنون در دل خود می‌اندیشیم که اگر بدون دستور تو از میوه درختان بخوریم، این بار ما را خواهی کشت و نام ما را از روی زمین محو خواهی کرد.
۲۲. «و اگر بدون اجازه تو از این آب بنوشیم، کار ما را یکسره خواهی کرد و بی‌درنگ ریشه ما را خواهی کند.
۲۳. «پس اکنون خدایا، من با حوا به این مکان آمده‌ام و از تو می‌خواهیم از میوه آن باغ به ما بدهی تا خود را سیر کنیم.
۲۴. «زیرا ما به میوه‌ها و سایر نیازمندی‌های زمینی میل پیدا کرده‌ایم.»

فصل سی و پنجم

۱. خدا به گریه‌ها و ناله‌های آدم نظر کرد و کلمه خدا نزد او آمد و گفت:
۲. «ای آدم، هنگامی که در باغ بودی، نه خوردن می‌شناختی و نه نوشیدن، نه ناتوانی و نه رنج، نه کاهیدگی تن و نه دگرگونی آن را؛ خواب نیز از چشمانت نمی‌رفت. ولی از هنگامی که تخلف ورزیدی، همه این بلاها بر سرت آمده است.»

فصل سی و ششم

۱. آن گاه خدا به آن کزوبی که با شمشیر آتشبار از دروازه باغ نگهداری می‌کرد، دستور داد مقداری از میوه درخت انجیر را بگیرد و به آدم بدهد.
۲. کزوبی فرمان خداوند خدا را اطاعت کرد و به باغ رفته، دو عدد انجیر آورد که به دو ترک و

- دو برگ چسبیده بود. انجیرها از درختانی بودند که آدم و حوا هنگام راه رفتن خدا در باغ، خود را میان آنها پنهان کرده بودند و کلمه خدا نزد آدم و حوا آمده و گفته بود: «آدم، آدم، کجا هستی؟»
۳. و آدم پاسخ داده بود: «خدایا، من این جا هستم؛ هنگامی که صدا و آواز تو را شنیدم، خود را پنهان کردم؛ زیرا برهنه هستم.»
۴. آن گاه کزوبی آن دو انجیر را برداشته، نزد آدم و حوا آورد و آنها را از دور به سوی ایشان پرتاب کرد؛ زیرا به سبب آتش وی، ایشان نمی توانستند با جسم خود به او نزدیک شوند.
۵. در آغاز فرشتگان در حضور آدم می لرزیدند و از او ترسان بودند. اما اکنون آدم جلو فرشتگان می لرزید و از آنان می ترسید.
۶. آن گاه آدم قدم جلو نهاد و یک انجیر را گرفت؛ حوا نیز جلو آمد و انجیر دیگر را گرفت.
۷. آنان انجیرها را در دست گرفته، به آنها نگریستند و دانستند که انجیرها از درختانی هستند که خود را میان آنها پنهان کرده بودند.

فصل سی و هفتم

۱. آن گاه آدم به حوا گفت: «این انجیرها را می بینی با برگ هایی که هنگام برهنه شدن از طبیعت شفافمان، خود را با آن پوشانندیم؟ ولی اکنون نمی دانیم چه بدبختی و رنجی از خوردن آنها نصیب ما خواهد شد.»
۲. «بنابراین، اکنون ای حوا، جا دارد من و تو خویشان داری کنیم و آنها را نخوریم، بلکه از خدا درخواست کنیم به ما از میوه درخت حیات بدهد.»
۳. از این رو، آدم و حوا خویشان داری کردند و انجیرها را نخوردند.
۴. آدم نزد خدا نیایش کرد و از او خواست که از میوه درخت حیات به او بدهد و چنین گفت: «خدایا، هنگامی که ما در ششمین ساعت روز آدینه از دستورت سرپیچی کردیم، از طبیعت شفاف خود برهنه شدیم و پس از تخلف، بیش از سه ساعت در باغ نماندیم.»
۵. «بنابراین، شامگاهان ما را از آن بیرون کردی. خدایا، ما از دستورت تو یک ساعت سرپیچی کردیم و تمام این محنت ها و غم ها تا امروز بر سر ما آمد.»
۶. «و آن روزها به علاوه این چهل و سه روز، با آن یک ساعت تخلف برابری نمی کنی!»
۷. «خدایا، با دیده ترحم بر ما نظر فرما و تخلف ما را تلافی مکن.»
۸. «خدایا، از میوه درخت حیات به ما عطا کن تا از آن بخوریم و زنده بمانیم و دیگر رنج ها و محنت های روی زمین را نبینیم؛ زیرا تو خدایی.»
۹. «هنگامی که از دستورت تو سرپیچی کردیم، تو ما را از باغ بیرون کردی و یک کزوبی را برای محافظت از درخت حیات فرستادی، مبادا از آن درخت بخوریم و زنده بمانیم و بر اثر آن تخلف، هیچ ضعفی بر ما وارد نشود.»
۱۰. «ولی اکنون خداوند، ما همه این روزها را تحمل کرده و از آن رنج برده ایم. این چهل و سه روز را در مقابل آن یک ساعت تخلف قرار ده.»

فصل سی و هشتم

۱. سپس کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت:
۲. «ای آدم، از میوه درخت حیات که درخواست می‌کنی تا گذشت ۵۵۰۰ سال چیزی به تو نخواهم داد. در آن هنگام از میوه درخت حیات به تو خواهم داد و تو و حوا و شایستگان نسل تو از آن خورده، تا ابد زنده خواهید ماند.»
۳. «اما این چهل و سه روز نمی‌تواند آن یک ساعت تخلف تو از دستورم را جبران کند.»
۴. «ای آدم، من میوه درخت انجیر را که میان آن پنهان شدی، به تو دادم که آن را بخوری. تو و حوا بروید و از آن بخورید.»
۵. «من درخواست تو را رد نخواهم کرد و امیدت را به نومییدی بدل نخواهم ساخت؛ پس تا پایان پیمانی که با تو بستم، بردبار باش.»
۶. و خدا کلمه‌اش را از آدم باز گرفت.

فصل سی و نهم

۱. آن‌گاه آدم نزد حوا برگشت و به او گفت: «برخیز، یک انجیر برای خود بردار؛ من نیز انجیر دیگر را برمی‌دارم و با هم به غار می‌رویم.»
۲. آدم و حوا هر کدام انجیری را برداشتند و به سوی غار روانه شدند. زمان در حدود غروب آفتاب بود و آنان به خوردن میوه‌ها میل پیدا کرده بودند.
۳. ولی آدم به حوا گفت: «من از خوردن این انجیرها می‌ترسم و نمی‌دانم از آنها چه بر سرم می‌آید.»
۴. بنابراین، آدم نزد خدا به نیایش ایستاد و گفت: «خدایا، گرسنگی مرا بدون خوردن این انجیر فرو نشان؛ زیرا اگر آن را بخورم، دیگر برای من چه سودی خواهد داشت و اگر آن از دستم برود، دیگر چه چیزی را از تو بخواهم؟»
۵. همچنین گفت: «من از خوردن آن می‌ترسم؛ زیرا نمی‌دانم از آن چه چیزی برایم رخ خواهد داد.»

فصل چهلم

۱. آن‌گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت: «ای آدم، چرا این ترس و وحشت و این روزه‌گیری و احتیاط را قبلاً و پیش از تخلف خود نداشتی؟»
۲. «اکنون که برای اقامت در این سرزمین غریب آمده‌ای، بدن حیوانی تو در زمین برای تقویت و تجدید قوا نمی‌تواند بدون غذای زمینی بگذراند.»
۳. و خدا کلمه‌اش را از آدم باز گرفت.

فصل چهل و یکم

۱. سپس آدم آن انجیر را گرفت و روی میله‌های زرین گذاشت. حوا نیز انجیر خود را گرفت و روی عطریات نهاد.
۲. وزن هر انجیر به اندازه یک هندوانه بود؛ زیرا میوه‌های آن باغ بسیار بزرگ‌تر از میوه‌های زمین بودند.
۳. آدم و حوا تمام آن شب را تا صبح در حال روزه ایستادند.
۴. هنگامی که خورشید برآمد، آنان در حال نیایش بودند. پس از نیایش آدم به حوا گفت:
۵. «ای حوا، خوب است به مرز باغ و به سمت جنوبی آن برویم؛ جایی که نه‌ری روان است و از آن جا به چهار نهر منقسم می‌شود. در آن مکان نزد خدا دعا کنیم و از او بخواهیم آب حیات را برای نوشیدن به ما بدهد.
۶. «زیرا خدا به ما خوراکی از درخت حیات نداده است تا زنده نمایم. پس از او بخواهیم که از آب حیات به ما بدهد تا به جای نوشیدن از آب این زمین، تشنگی خود را با آن آب فرو نشانیم.»
۷. هنگامی که حوا این سخنان را از آدم شنید، پذیرفت و هر دو برخاستند و به مرز جنوبی باغ در کناره آن نهر که در فاصله اندکی از باغ بود، رفتند.
۸. آنان ایستادند و نزد خداوند نیایش کرده، از او خواستند این یک دفعه به ایشان نظر کند و آنان را بخشوده، حاجتشان را برآورد.
۹. پس از آن که هر دو نیایش کردند، آدم با صدای خود نزد خدا نیایش سر داد و گفت:
۱۰. «خداوند، هنگامی که در باغ بودم و آبی را که از زیر درخت حیات روان بود می‌دیدم، نه دلم می‌خواست و نه بدمن نیاز داشت که از آن بنوشم؛ همچنین تشنگی را نمی‌شناختم، زیرا زنده بودم، زنده‌تر از این زمان.
۱۱. «همان طور که برای زیستن به خوراک حیات نیازمند نبودم، از آب حیات نیز نمی‌نوشیدم.
۱۲. «ولی اکنون خدایا، من مرده‌ام و جسمم از تشنگی سوخته است. به من از آب زندگی بده تا آن را بنوشم و زنده بمانم.
۱۳. «خدایا، مرا از روی مهر از این بلاها و محنت‌ها نجات ده و اگر نمی‌خواهی در باغت ساکن شوم، مرا به سرزمینی دیگر ببر.»

فصل چهل و دوم

۱. آن گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت:
۲. «ای آدم، تو می‌خواهی به سرزمینی بروی که در آن آرام‌گیری. سرزمین دیگری وجود ندارد، بلکه ملکوت آسمان تنها جایی است که در آن آرامش خواهی یافت.

۳. «اما اکنون نمی‌توانی به آن وارد شوی؛ بلکه تنها پس از آن که داوری تو بگذرد و پایان یابد.
۴. «آن‌گاه تو را و شایستگان نسلت را به ملکوت آسمان بالا خواهم برد و به تو و ایشان بقیه آنچه را اکنون درخواست می‌کنی، خواهم داد.
۵. «و این که می‌خواهی از آب حیات بنوشی تا زنده بمانی، چنین چیزی نمی‌تواند امروز صورت گیرد، بلکه در روزی خواهد بود که به جهنم فرودآیم^۱ و دروازه‌های برنجین را بشکنم و سلطنت‌های آهنین را خرد کنم.
۶. «آن‌گاه من از روی مهر جان تو و جان شایستگان را نجات خواهم داد و آنان را در باغ خود آرامی خواهم بخشید؛ و آن در پایان جهان خواهد بود.
۷. «همچنین آب حیاتی که درخواست می‌کنی، نه امروز، بلکه روزی که خونم را بر سر تو در سرزمین جُلُجُتَا بریزم،^۲ به تو عطا خواهد شد.
۸. «زیرا در آن زمان خون من برای تو آب حیات خواهد بود، و نه تنها برای تو، بلکه برای همه کسانی از نسلت که به من ایمان آورند تا برای ایشان آرامش ابدی به بار آورد.»
۹. همچنین خداوند به آدم گفت: «ای آدم، هنگامی که در باغ بودی، این مصیبت‌ها بر سرت نمی‌آمد.
۱۰. «اما از آن وقتی که از دستورم سرپیچی کردی، همه این رنج‌ها به تو وارد شده است.
۱۱. «همچنین جسم تو اکنون به خوردنی و نوشیدنی نیازمند است؛ بنابراین، از آبی که کنار تو روی زمین روان است، بنوش.»
۱۲. و خدا کلمه‌اش را از آدم بازگرفت.
۱۳. آدم و حوا خداوند را پرستش کرده، از کنار نهر آب به غار بازگشتند. آن وقت نیمروز بود و هنگامی که به غار نزدیک شدند، آتش بزرگی را کنار آن مشاهده کردند.

فصل چهل و سوم

۱. آن‌گاه آدم و حوا ترسیدند و آرام ایستادند. آدم به حوا گفت: «این آتش کنار غار ما چیست؟ از ما عملی که این آتش را فراهم کند، سر نزده است.
۲. «ما در غار نه نان تهیه می‌کنیم و نه غذا می‌پزیم. ماهیت این آتش را نیز نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم آن را چه بنامیم.
۳. «و از هنگامی که خدا آن کروی را با شمشیری آتشین که پرتو می‌افکند و برق می‌زد،

۱. ر.ک.: رساله به افسسیان ۹:۴.

۲. «جُلُجُتَا» (جمجمه) نام تپه‌ای به شکل کره در شهر قدس است که به نوشته انجیل‌ها حضرت عیسی روی آن مصلوب شده است. برخی از مسیحیان پیشین آن مکان را مدفن حضرت آدم می‌دانستند و گاهی می‌گفتند که آن تپه در واقع جمجمه اوست. عبارت بالا به این باور اشاره می‌کند.

- فرستاد و ما از ترس بر روی افتادیم و مانند جسم بی جان شدیم، نظیر این آتش را ندیده‌ایم.
۴. «اما اکنون ای حوا، این همان آتشی است که در دست آن کزوبی بود و خدا آن را فرستاده تا از غاری که در آن زندگی می‌کنیم، محافظت کند.
۵. «ای حوا، علت این امر آن است که خدا بر ما خشم گرفته و می‌خواهد ما را از آن غار خارج کند.
۶. «ای حوا، ما در غار نیز از دستور او سرپیچی کرده‌ایم و او این آتش را فرستاده تا گرداگرد آن مشتعل باشد و نتوانیم وارد آن شویم.
۷. «ای حوا، اگر واقعاً چنین باشد، ما در کجا ساکن خواهیم شد؟ و از نزد خداوند به کجا خواهیم گریخت؟ زیرا اجازه نخواهد داد که در باغ ساکن شویم و ما را از نعمت‌های آن محروم کرده است، بلکه ما را در این غار گذاشت و تاریکی‌ها و مصیبت‌ها و سختی‌هایی را در آن تحمل کردیم تا این که سرانجام در آن آرامش یافتیم.
۸. «ولی اکنون که ما را به سرزمینی دیگر می‌برد، چه کسی می‌داند که چه بر سر ما خواهد آمد؟ و از کجا که تاریکی‌های آن جا از مکان نخست بسیار بیشتر نباشد؟
۹. «ای حوا، چه کسی می‌داند که در آن سرزمین در روز یا شب چه چیزی رخ خواهد داد؟ و چه کسی می‌داند که آن دور است یا نزدیک؟ ای حوا، ممکن است جایی که خدا برای ما برگزیده، از باغ دور باشد یا خدا ما را در آن از نگرستن به خودش منع کند؛ زیرا از دستورهای او سرپیچی کرده‌ایم و پیوسته از او تقاضا کرده‌ایم.
۱۰. «ای حوا، اگر خدا بخواهد ما را به سرزمین غریب دیگری جز محل آرامش کنونی ببرد، باید جان ما را بگیرد و نام ما را از روی زمین براندازد.
۱۱. «ای حوا، اگر باز هم از آن باغ و از خدا بیگانه شویم، کجا او را دوباره پیدا کنیم و از او بخواهیم به ما طلا و عطریات و مژ و مقداری از میوه درخت انجیر را بدهد؟
۱۲. «کجا او را بیابیم تا دل ما را دوباره آرام کند؟ کجا او را بیابیم تا طبق پیمانی که برای ما منعقد کرده است، به ما ببیندیشد؟»
۱۳. آن‌گاه آدم خاموش شد و پیوسته او و حوا به غار و آتشی که گرداگرد آن زیانه می‌کشید، نگاه می‌کردند.
۱۴. آتش را شیطان برافروخته بود. زیرا وی درختان و علف‌های خشک را گرد آورده، به سوی غار حمل می‌کرد و آنها را آتش می‌زد تا غار و چیزهای درون آن را بسوزاند.
۱۵. هدف او این بود که آدم و حوا در اندوه بمانند و وی بتواند توکل آنان را از خدا قطع کند و ایشان را به بیزاری از خدا بکشانند.
۱۶. اما به لطف خدا او نتوانست غار را بسوزاند؛ زیرا خدا فرشته خود را فرستاد تا غار را از آتش حفظ و آتش را خاموش کند.
۱۷. آتش از نیمروز تا شامگاه افروخته ماند و آن چهل و پنجمین روز بود.

فصل چهل و چهارم

۱. آدم و حوا ایستاده بودند و به آتش می‌نگریستند و از ترس نمی‌توانستند به غار نزدیک شوند.
۲. و شیطان پیوسته درختانی را می‌آورد و در آتش می‌افکند تا این که شعله بالا رفت و تمام غار را پوشاند و وی گمان کرد که غار در شعله‌های آتش می‌سوزد. ولی فرشته خداوند از آن محافظت می‌کرد.
۳. و تا آن زمان نمی‌توانست شیطان را لعنت کند یا با سخن به او آسیبی رساند، زیرا وی هیچ تسلطی بر او نداشت؛ با کلمات دهانش نیز چنین کاری را نکرد.
۴. بنابراین، فرشته بردباری پیشه کرد و سخن بدی نگفت تا این که کلمه خدا آمد و به شیطان گفت: «دور شو؛ یک بار پیش از این بندگانم را فریب دادی؛ اکنون می‌خواهی آنان را نابود کنی.
۵. «اگر رحمت در میان نبود، تو و سپاهیان را تا پایان جهان از روی زمین برمی‌انداختم.»
۶. آن گاه شیطان از نزد خدا گریخت. اما در تمام روز آتش در گرداگرد غار، مانند آتش زغال سنگ، می‌سوخت. آن چهل و ششمین روزی بود که آدم و حوا بیرون باغ گذرانده بودند.
۷. هنگامی که آدم و حوا مشاهده کردند که گرمای آن آتش تا اندازه‌ای کاهش یافته است، به سوی غار رهسپار شدند تا طبق عادت خویش به درون آن روند؛ ولی گرمای آتش مانع شد.
۸. آن گاه هر دوی آنان گریه سر دادند؛ زیرا از آن آتش که میان ایشان و غار فاصله انداخته بود و شعله‌هایش به سوی آنان می‌آمد، ترسیدند.
۹. آن گاه آدم به حوا گفت: «این آتش را که از آن سهمی در خود داریم، بنگر! این آتش قبلاً تسلیم ما بود، ولی اکنون که از حدود آفرینش تجاوز کرده، شرایط و طبیعت خود را تغییر داده‌ایم، دیگر تسلیم ما نیست. آتش در طبیعت خویش تغییر نکرده و از خلقت خود دگرگون نشده است، از این رو، بر ما قدرت دارد و هنگامی که به آن نزدیک می‌شویم، جسم ما را می‌سوزاند.

فصل چهل و پنجم

۱. آن گاه آدم برخاست و نزد خدا نیایش کرد و گفت: «بین که آتش میان ما و غاری که دستور دادی در آن اقامت کنیم فاصله افکنده است و ما دیگر نمی‌توانیم وارد آن شویم.»
۲. خدا سخن آدم را شنید و کلمه خود را فرستاد و گفت:
۳. «ای آدم، این آتش را بنگر! شعله‌ها و گرمای این آتش با باغ شادی‌ها و چیزهای خوب آن چقدر تفاوت دارد!
۴. «هنگامی که مطیع من بودی، تمام آفریدگان تسلیم تو بودند؛ اما پس از آن که از دستورم سرپیچی کردی، همه بر تو می‌شورند.»

۵. همچنین خدا به او گفت: «ای آدم، بنگر که چگونه شیطان از تو تمجید کرده است! او تو را از الوهیت و مقامی مانند مقام من محروم کرده و دست از سرت بر نداشته است؛ بلکه دشمن تو نیز شده است. هموست که این آتش را برای سوزاندن تو و حوا برافروخته است.
۶. «ای آدم، چرا او حتی یک روز به وعده‌های خود با تو عمل نکرده و پس از آن که دستور او را پذیرفتی، تو را از شکوهی که داشتی نیز محروم کرده است؟
۷. «ای آدم، آیا گمان می‌کنی هنگامی که این وعده‌ها را می‌داد، تو را دوست داشت و به خاطر این دوستی می‌خواست تو را به مقامی بلند برساند؟
۸. «اما نه ای آدم، او هیچ یک از آنها را از روی دوستی با تو انجام نداده است؛ بلکه می‌خواست تو را از نور به ظلمت و از عزت به ذلت و از شکوه به پستی و از شادی به غم و از آرامش به بی‌غذایی و ضعف بکشاند.»
۹. همچنین خدا به آدم گفت: «آتشی را که شیطان گرداگرد غار برافروخته بنگر و آن کار عجیب را مشاهده کن و بدان که هرگاه دستور او را بشنوی، این امور تو و نسلت را احاطه خواهد کرد و او با آتش بلایی بر سرت خواهد آورد و پس از مرگ به جهنم خواهی رفت.
۱۰. «آن گاه سوز آتشی را که او گرداگرد تو و نسلت برمی‌افروزد، خواهی دید و تا آمدن من هیچ راه نجاتی از آن برای شما نخواهد بود - همان طور که اکنون به سبب این آتش بزرگ نمی‌توانی به غار خود وارد شوی - تا روزی که به پیمانم وفا کنم و کلمه من راهی را برای تو بگشاید.
۱۱. «اکنون برای این که از این جا به آرامی بروی، راهی نیست تا این که کلمه من، که کلمه من است، بیاید. آن زمان او راهی را برایت پدید خواهد آورد و تو آرامی خواهی یافت.» آن گاه خدا کلمه خویش را فراخواند تا آتشی را که گرداگرد غار زبانه می‌کشید، دو نیم کند که آدم از میان آن بگذرد. آتش به دستور خدا دو نیم شد و میان آن راهی برای آدم پدید آمد.
۱۲. و خدا کلمه‌اش را از آدم باز گرفت.

فصل چهل و ششم

۱. آن گاه آدم و حوا به غار باز گشتند. هنگامی که ایشان از میان آتش می‌گذشتند، شیطان مانند گردبادی در آتش دمید و برای آدم و حوا آتش زغال‌سنگ فراهم کرد؛ به گونه‌ای که داغ‌هایی بر بدن آنان پدید آمد و آتش ایشان را سخت سوزاند.
۲. آدم و حوا از سوز آتش فریاد بلندی کشیدند و گفتند: «خداوند، ما را نجات ده! نگذار ما از این آتش سوزان بسوزیم و بلا ببینیم؛ و ما را به سبب تخلف ورزیدن از دستورت بازخواست نکن.»
۳. آن گاه خدا به بدن‌های ایشان که به دست شیطان سوخته بود، نظر کرد و فرشته خود را برای فرونشاندن آتش فرستاد. اما زخم بدنشان باقی ماند.

۴. و خدا به آدم گفت: «محبیت شیطان را ببین که می خواست به تو الوهیت و عظمت بدهد. بنگر که چگونه تو را می سوزاند و می خواهد تو را از روی زمین بر دارد!»
۵. «ای آدم، آن گاه به من نگاه کن که چندین بار تو را از دست وی رهایی داده‌ام و گرنه آیا او تو را باقی می گذاشت؟»
۶. همچنین خدا به حوا گفت: «این چه وعده‌ای بود که شیطان به تو داد و گفت: در روزی که از آن درخت بخورید، چشمان شما باز می شود و مانند خدایان عارف نیک و بد خواهید شد. اینک او بدن‌های شما را سوزانده است و به جای مزهٔ باغ، مزهٔ آتش را به شما چشاند و سوزش و بدی و قدرت آن را به شما نشان داده است.»
۷. «چشمانتان نعمتی را که وی از شما گرفت، دید و به راستی او چشم‌های شما را گشود تا باغی را که با من در آن بودید و بلایی را که بر سر شما آورد، مشاهده کنید. ولی او نمی تواند الوهیت به شما بدهد و ادعای خود را اثبات کند. آری وی با شما و نسل شما که پس از این می آید، در ستیز است.»
۸. و خدا کلمه‌اش را از ایشان باز گرفت.

فصل چهل و هفتم

۱. آدم و حوا در حالی که از سوز آتش بر خود می لرزیدند، وارد غار شدند. آن گاه آدم به حوا گفت:
۲. «اینک آتش این جهان جسم ما را سوزانده است؛ ولی هنگامی که پس از مرگ، شیطان جان ما را آزار دهد، چه حالی خواهیم داشت؟ زمان نجات ما دور و دراز است، مگر این که خدا بیاید و از روی مهر، وعدهٔ خود را به انجام رساند.»
۳. آن گاه آدم و حوا به غار وارد شدند و برای ورود دوباره به آن خود را مبارک خواندند؛ زیرا هنگامی که آتش را گرداگرد آن دیدند، پنداشتند که هرگز به آن وارد نخواهند شد.
۴. در حالی که آفتاب غروب می کرد، آتش می سوخت و به غار آدم و حوا نزدیک می شد به گونه‌ای که ایشان نتوانستند در آن بخوابند. پس از غروب آفتاب آنان از غار خارج شدند. و آن چهل و هفتمین روزی بود که آدم و حوا بیرون باغ سپری کرده بودند.
۵. آن گاه آدم و حوا در پناه تپه‌ای کنار باغ رفتند و طبق عادت خویش خوابیدند.
۶. سپس برخاستند و نزد خدا نیایش کردند تا گناهان ایشان را ببخشند و دوباره در پناه کوه به خواب رفتند.
۷. ولی دشمن همهٔ خوبی‌ها، شیطان، با خود گفت: «اینک خدا با آدم پیمان بسته و به وی وعدهٔ نجات داده و می خواهد او را از تمام سختی‌هایی که برایش پیش آمده است، رهایی دهد. از سوی دیگر با من پیمانی بسته و وعده‌ای نداده و مرا از سختی‌هایم نجات نخواهد داد. علاوه بر این، به وی وعده داده است که وی و نسلش را در ملکوتی که من در آن بودم، سکنا دهد. پس باید آدم را بکشم.»

۸. «تا زمین از او خالی شود و تنها برای من باشد، و هنگام مرگ نسلی از او نماند تا وارث ملکوت شود، پس ملکوت نیز از آن من باشد. در آن هنگام خدا به من نیاز خواهد داشت و مرا و سپاهم را به ملکوت باز خواهد گرداند.»

فصل چهل و هشتم

۱. سپس شیطان سپاه خود را فراخواند و آنان نزد او آمدند و گفتند:

۲. «ای خداوندگار ما، چه فرمایشی داری؟»

۳. وی گفت: «شما می‌دانید این آدم که خدایش از خاک آفریده، ملکوت ما را گرفته است. بیاید با هم متحد شویم و او را بکشیم یا صخره‌ای را به سوی او و حوا بغلتانیم و ایشان را زیر آن خرد کنیم.»

۴. هنگامی که سپاه شیطان این سخنان را شنیدند، به سوی کوهی که آدم و حوا در پناه آن خفته بودند، روانه شدند.

۵. آن‌گاه شیطان و سپاه او صخره بزرگ و پهن و صافی را برداشتند؛ زیرا او بی‌شرمانه می‌اندیشید که اگر سوراخی در آن صخره باشد، ممکن است هنگامی که روی آنان می‌افتد، ایشان در آن سوراخ قرار گیرند و از مرگ بگریزند.

۶. آن‌گاه به سپاهیان خود گفت: «این سنگ را بردارید و آن را به گونه‌ای روی ایشان پرتاب کنید که از روی آنان به جای دیگری نغلتد. هنگامی که آن را انداختید، بی‌درنگ فرار کنید.»

۷. سپاهیان دستورش را اطاعت کردند. اما هنگامی که صخره از کوه به سوی آدم و حوا روانه شد، خدا به آن فرمان داد که به سایبانی مبدل شود و به ایشان آسیبی نرساند و دستور خدا اجرا شد.

۸. اما هنگامی که صخره افتاد زمین لرزید و بزرگی صخره آن را تکان داد.

۹. آدم و حوا بر اثر آن زمین‌لرزه از خواب بیدار شدند و خود را زیر صخره‌ای مانند سایبان یافتند. آنان ندانستند این حادثه چگونه رخ داده است؛ زیرا در آغاز زیر آسمان به خواب رفته بودند و نه زیر سایبان. آنان از مشاهده این منظره ترسیدند.

۱۰. آدم به حوا گفت: «چرا کوه روی ما خم شده و زمین به خاطر ما لرزیده و تکان خورده است؟ و چرا این صخره خود را مانند خیمه‌ای روی ما گسترده است؟»

۱۱. «آیا خدا می‌خواهد بلایی بر سر ما بیاورد یا ما را زندانی کند و راه‌های زمین را بر ما ببندد؟»

۱۲. «او بر ما خشمگین است؛ زیرا غار را بدون دستور وی ترک کرده‌ایم و با میل خود و بدون ریزنی با وی به این جا آمده‌ایم.»

۱۳. حوا گفت: «ای آدم، اگر به راستی زمین به خاطر ما لرزیده و این صخره برای تخلف ما همچون خیمه‌ای شده است، پس وای بر ما؛ زیرا کیفری طولانی در پیش داریم.»

۱۴. «برخیز و نزد خدا نیایش کن که ما را از این امر آگاه کند تا بدانیم این صخره که مانند یک خیمه روی ما گسترده شده، چه چیزی است.»
۱۵. آدم برخاست و نزد خداوند نیایش کرد تا او را از این دشواری پرهاند و بدین شیوه تا صبح به نیایش ایستاد.

فصل چهارم و نهم

۱. آن گاه کلمه خدا آمد و گفت:
۲. «ای آدم، چه کسی به تو سفارش کرد از غار بیرون شوی و به این جا بیایی؟»
۳. آدم به خدا گفت: «خداوندا، ما به سبب گرمای آتشی که داخل غار به سوی ما زبانه می کشید، به این جا آمدیم.»
۴. خداوند خدا به آدم گفت: «ای آدم، تو از گرمای آتش در یک شب وحشت می کنی، پس هنگامی که در جهنم ساکن شوی چه خواهی کرد؟»
۵. «اما ای آدم، ترسان مباش و گمان مکن که این صخره را مانند یک سایبان بر تو گسترده ام تا بلایی بر سرت بیاورم.»
۶. «صخره را شیطان، که به تو وعده الوهیت و شکوه می داد، فرستاده است. او این صخره را پرتاب کرد تا تو و حوا را با آن بکشد و بدین گونه از زیستن تو بر روی زمین جلوگیری کند.»
۷. «ولی درست در لحظه ای که آن صخره می خواست روی تو بیفتد، من از روی مهر، دستور دادم که به ساییانی برای تو تبدیل شود و صخره ای که روی آن خفته بودی، خود را پایین بیاورد.»
۸. «ای آدم، این علامت هنگام آمدنم بر روی زمین برای من اتفاق خواهد افتاد: شیطان قوم یهود را برای کشتن من برخواهد انگیخت و ایشان مرا در قبری از صخره خواهند نهاد و سنگ بزرگی را بر آن نهاده، مهر خواهند کرد و من سه روز و سه شب را در آن خواهم گذرانم.»
۹. «ولی در سومین روز دوباره برخواهم خاست و آن برای تو و نسلت که به من ایمان بیاورند، نجات خواهد بود. ولی ای آدم، تا سه روز و سه شب نگذرد، من تو را از زیر این صخره بیرون نخواهم آورد.»
۱۰. و خدا کلمه اش را از آدم باز گرفت.
۱۱. و آدم و حوا سه روز و سه شب در زیر آن صخره ماندند، همان طور که خدا گفته بود.
۱۲. و خدا این کار را با آنان انجام داد؛ زیرا ایشان بدون دستور خدا غار را ترک کرده و به این جا آمده بودند.
۱۳. اما پس از سه روز و سه شب خدا صخره را گشود و آنان را از زیر آن بیرون آورد. جسم آنان خشکیده و چشم و دل ایشان از گریستن و اندوه آشفته بود.

فصل پنجاهم

۱. آن گاه آدم و حوا روانه شدند و به غار گنج ها رفته، تمام روز را تا شام به نیایش ایستادند.

۲. و این امور در پایان پنجاهمین روز از ترک باغ رخ داد.
۳. آدم و حوا دوباره بلند شدند و تمام شب را در غار نزد خدا نیایش کردند و رحمت او را خواستار شدند.
۴. هنگامی که روز فرارسید، آدم به حوا گفت: «خوب است برویم و برای جسممان کاری بکنیم.»
۵. بنابراین، ایشان از غار بیرون آمدند و به مرز شمالی باغ رفته، در جست و جوی چیزی بودند که بدن خود را با آن بپوشانند. آنان چیزی نیافتند و ندانستند چگونه این کار را انجام دهند. همچنین بدن ایشان لک برداشته بود و از سرما و گرما زیانشان بند آمده بود.
۶. آن گاه آدم ایستاد و از خدا خواست چیزی را به او نشان دهد تا با آن بدن خود را بپوشانند.
۷. آن گاه کلمه خدا آمد و گفت: «ای آدم، حوا را بردار و به کرانه دریایی که درون آن روزه گرفتید، برو. آن جا گوسفندانی را خواهید یافت که طعمه شیران شده‌اند، ولی پوستشان باقی است. آنها را برداشته، جامه‌هایی برای خود درست کنید و خویشان را با آن بپوشانید.»

فصل پنجاه و یکم

۱. هنگامی که آدم این سخنان را از خدا شنید، حوا را برداشت و از مرز شمالی باغ به جنوب آن، کنار نهر آبی که درون آن روزه گرفته بودند، روانه شد.
۲. آنان رفتند و پیش از این که به آن جا برسند، شیطان تبهکار از کلمه خدا با آدم درباره پوشش آگاه شده بود.
۳. شیطان اندوهگین شد و با شتاب به مکان پوست گوسفندان رفت تا آنها را برداشته، به دریا افکند یا در آتش بسوزاند تا آدم و حوا به آنها دست نیابند.
۴. همین که می‌خواست پوست‌ها را بردارد کلمه خدا از آسمان آمد و او را با برخی از آنها در بند کرد تا آدم و حوا رسیدند. اما همین که به او نزدیک شدند از او و از قیافه سهمگین او ترسیدند.
۵. آن گاه کلمه خدا نزد آدم و حوا آمد و گفت: «این همان است که در مار پنهان شد و شما را فریب داد، از جامه نور و شکوهی که بر تن داشتید، برهنه کرد.
۶. «این همان است که به شما وعده شکوه و الوهیت داد. زیبایی پیشین وی کو؟ الوهیت او کجاست؟ نور وی چه شد؟ شکوهی که داشت، به کجا رفت؟
۷. «اکنون شکل او سهمگین است و فرشتگان از او روی می‌گردانند و نام وی شیطان شده است.
۸. «ای آدم، او می‌خواست شما را از این جامه‌های زمینی محروم کند و با نابود کردن آنها نگذارد که خود را بپوشانید.
۹. «زیبایی او چیست که دنبالش می‌روید؟ از گوش دادن به سخن او چه چیزی نصیب شما

شده است؟ کارهای زشت او را ببینید؛ آن گاه به من، آفریدگارتان، و به کارهای خوبی که برای شما انجام می‌دهم، نگاه کنید.

۱۰. «ببینید چگونه او را در بند کردم تا بیايید و او را بنگرید و ناتوانی او را مشاهده کنید و بدانید که قدرتی ندارد.»

۱۱. و خدا او را از بند رها کرد.

فصل پنجاه و دوم

۱. آدم و حوا خاموش شدند، ولی به سبب آفرینش خود و بدنشان که به پوشش زمینی نیاز داشت، نزد خدا گریستند.

۲. سپس آدم به حوا گفت: «ای حوا، ما با این پوست حیوانات خود را خواهیم پوشاند. ولی هنگامی که آنها را بر تن کنیم، نشان مرگ بر ما قرار خواهد گرفت؛ زیرا همان طور که دارندگان این پوست‌ها مرده و از میان رفته‌اند، ما نیز خواهیم مرد و از میان خواهیم رفت.»

۳. سپس آدم و حوا پوست‌ها را برداشتند و به غار گنج‌ها برگشتند و پس از ورود، طبق عادت خود به نیایش ایستادند.

۴. و ایشان اندیشیدند که چگونه از آن پوست‌ها جامه درست کنند؛ زیرا مهارتی در این کار نداشتند.

۵. آن گاه خدا فرشته‌اش را نزد ایشان فرستاد تا درست کردن جامه را به ایشان بیاموزد. و فرشته به آدم گفت: «برو و مقداری خار نخل بیاور.» آدم بیرون رفت و آن را طبق دستور فرشته آورد.

۶. آن گاه فرشته به شیوه کسانی که پیراهن تهیه می‌کنند در حضور آنان روی چرم‌ها کار کرد و خارها را گرفته، آنها را جلو چشم ایشان به پوست‌ها فرو کرد.

۷. فرشته برخاست و نزد خدا نیایش کرد که خارها در آن پوست‌ها پنهان شوند، مانند این که با یک نخ دوخته شده‌اند.

۸. خدا دستور داد چنین شود و آنها برای آدم و حوا جامه شدند و او ایشان را پوشاند.

۹. از آن زمان برهنگی بدن ایشان از یکدیگر پنهان شد.

۱۰. و این امور در پایان پنجاه و یکمین روز رخ داد.

۱۱. سپس هنگامی که بدن‌های آدم و حوا پوشیده شدند، ایشان برخاستند و نیایش کردند و از خداوند رحمت و بخشایش خواستند و شکر او را گزاردند که به ایشان مهر ورزیده و برهنگی‌شان را پوشانده است. و ایشان تمام آن شب را در نیایش سپری کردند.

۱۲. صبحگاهان که خورشید بالا آمد، ایشان طبق رسم نیایش کردند و از غار بیرون شدند.

۱۳. آدم به حوا گفت: «از آن جا که نمی‌دانیم چه چیزی در غرب این غار وجود دارد، خوب است امروز به آن جا برویم و آن را کشف کنیم.» آن گاه ایشان بیرون آمدند و به سوی مرز غربی روانه شدند.

فصل پنجاه و سوم

۱. همین که آدم و حوا اندکی از غار دور شدند، شیطان از راه رسید و سیمای خود را به دو شیر درنده که سه روز گرسنگی کشیده، برای دریدن و خوردن ایشان می آمدند، مبدل کرد.
۲. آدم و حوا گریستند و از خدا خواستند که آنان را از چنگال آن شیرها برهاند.
۳. آن گاه کلمه خدا نزد آنان آمد و شیرها را از ایشان دور کرد.
۴. و خدا به آدم گفت: «ای آدم، در مرز غربی دنبال چه می گردی؟ و چرا از مرز شرقی که اقامتگاه تو بود، دور شده ای؟»
۵. «اینک به غار خود برگرد و در آن بمان تا شیطان تو را فریب ندهد و نقشه هایش در تو کارگر نیفتد.
۶. «زیرای آدم، در این مرز غربی از تو نسلی پدید خواهد آمد و آن جا را پر خواهد کرد و با گناه و فرمانبری از شیطان و پیروی او خود را خواهد آلود.
۷. «از این رو، من امواج توفان را بر ایشان خواهم فرستاد و همه را غرق خواهم کرد. اما شایستگان آنان را نجات داده، به سرزمین دوری خواهم برد و سرزمینی که تو اکنون در آن هستی ویرانه و خالی از سکنه خواهد شد.»
۸. هنگامی که خدا این سخنان را گفت، آنان به غار گنجها باز گشتند، ولی به سبب روزه و نیایش، و همچنین اندوه نافرمانی خدا، جسمشان فرسوده و نیرویشان کاسته شده بود.

فصل پنجاه و چهارم

۱. آن گاه آدم و حوا در غار ایستادند و تمام شب را تا سپیده صبح نیایش کردند. هنگامی که خورشید برآمد، ایشان از غار بیرون شدند در حالی که از سنگینی اندوه سرگیجه گرفته بودند و نمی دانستند به کجا بروند.
۲. آنان بدین شیوه به سوی مرز جنوبی باغ راه افتادند. و به راه خود ادامه دادند تا به مرز شرقی باغ که پشت آن جایی نیست، رسیدند.
۳. کزوبی نگهبان باغ کنار دروازه غربی ایستاده بود و از آن نگهبانی می کرد که آدم و حوا ناگهان از آن جا وارد باغ نشوند. کزوبی رو به سوی آنان کرد به شیوه ای که گویا می خواهد به فرمان خدا آنان را بکشد.
۴. آدم و حوا به مرز شرقی باغ رسیدند و به تصور این که کزوبی آنان را نمی بیند، مانند کسی که می خواهد وارد شود، کنار دروازه ایستادند. ناگهان کزوبی با شمشیر آتشبارش از راه رسید و به محض مشاهده آنان برای کشتن ایشان جلو آمد. او می ترسید که ایشان بدون دستور خدا وارد آن شوند و خدا وی را هلاک کند.
۵. و شمشیر کزوبی از دور زبانه می کشید. اما هنگامی که آن را به روی آدم و حوا برافراشت، شعله اش خاموش شد.

۶. از این رو، کزوبی تصور کرد که خدا دمساز آنان شده است و می‌خواهد آنان را به باغ باز گرداند. بنابراین، شگفت‌زده ایستاد.
۷. او نتوانست به آسمان برود و از دستور خدا دربارهٔ ورود آنان به باغ آگاه شود. بنابراین، کنار ایشان ایستاد، ولی نتوانست از ایشان دور شود؛ زیرا می‌ترسید که آنان بدون اجازهٔ خدا به درون باغ بروند و او هلاک شود.
۸. هنگامی که آدم و حوا مشاهده کردند که آن کزوبی با شمشیر آتشبار به سوی ایشان می‌آید، از ترس به روی افتادند و مانند مردگان شدند.
۹. در آن زمان آسمان‌ها و زمین لرزیدند و سایر کزوبیان آسمان به سوی کزوبی نگهبان باغ آمدند و او را مبهوت و ساکت یافتند.
۱۰. همچنین سایر فرشتگان به سوی مکان آدم و حوا فرود آمدند. فرشتگان بین شادی و اندوه بودند.
۱۱. شاد بودند؛ زیرا می‌اندیشیدند که خدا دمساز آدم شده و می‌خواهد او را به باغ برگرداند. آنان آرزو داشتند وی به شادی پیشین برگردد.
۱۲. و اندوهگین بودند؛ زیرا آدم و حوا مانند مردگان افتاده بودند. ایشان در دل خود می‌گفتند: «آدم در این مکان نمرده، بلکه خدا او را کشته است؛ زیرا وی به این جا آمده است تا بدون اجازهٔ او به باغ وارد شود.»

فصل پنجاه و پنجم

۱. آن‌گاه کلمهٔ خدا نزد آدم و حوا آمد و ایشان را از حالت مردگی بیرون آورد و گفت: «چرا به این جا آمده‌اید؟ آیا می‌خواهید به باغی که از آن بیرون آمده‌اید، وارد شوید؟ چنین چیزی امروز ممکن نیست؛ بلکه تنها هنگامی که عهد من با شما کامل گردد، ممکن خواهد شد.»
۲. هنگامی که آدم کلمهٔ خدا را شنید و نغمهٔ نوازشگر فرشتگان را بدون این که دیده شوند، با گوش خود نیوشید، همراه حوا گریست و به فرشتگان گفت:
۳. «ای روح‌هایی که خدمتگزار خدا هستید، به من که از دیدن شما ناتوانم، بنگرید! آن روز که من از طبیعت شفاف پیشین برخوردار بودم، می‌توانستم شما را ببینم. من مانند شما تسبیح می‌گفتم و دلی برتر از شما داشتم.»
۴. «اما اکنون که تخلف ورزیده‌ام، آن طبیعت شفاف از کفم رفته است و به این بدبختی افتاده‌ام. اکنون به حالی گرفتار شده‌ام که نمی‌توانم شما را ببینم و شما نیز مانند رسم پیشین خود از من پرستاری نمی‌کنید؛ زیرا من جسم حیوانی دارم.»
۵. «ولی ای فرشتگان خدا، با من از خدا بخواهید که مرا به جایی که در آن بودم برگرداند و مرا از این بدبختی رها کند، محکومیت مرگ برای تخلف ورزیدن را از من بردارد.»
۶. هنگامی که فرشتگان این سخنان را شنیدند، بر او اندوه خوردند و شیطان را لعنت کردند؛

زیرا آدم را فریب داده و او را از باغ به شوربختی و از زندگی به مرگ و از آرامش به رنج و از شادی به یک سرزمین غریب کشانده بود.

۷. سپس فرشتگان به آدم گفتند: «تو سخن شیطان را شنیدی و کلمه آفریدگارت، خدا، را ناشنیده گرفتی و باور کردی که شیطان همه وعده‌هایش را با تو به انجام خواهد رساند.

۸. «اکنون ای آدم، هر آنچه را وی قبل از سقوطش از آسمان با ما کرده، به آگاهی تو خواهیم رساند.

۹. «او سپاهش را گرد آورد و آنان را فریفته، یک پادشاهی بزرگ و طبیعت الهی را به ایشان وعده داد. وعده‌های دیگری را نیز مطرح کرد.

۱۰. «سپاهیان وی سخنش را باور کردند و با پذیرفتن او جلال خدا را نادیده گرفتند.

۱۱. «سپس ما را به ترتیب فراخواند تا به زیر دستور وی درآییم و به وعده‌های پوچ او گوش فرادهیم. ولی ما سر باز زدیم و سفارش وی را رد کردیم.

۱۲. «پس از درگیری و نبرد با خدا، سپاهیان را گرد آورد و با ما جنگید. و اگر قدرت خدا با ما نمی‌بود، نمی‌توانستیم بر او غالب شویم و او را از آسمان به زیر افکنیم.

۱۳. «اما هنگامی که از جمع ما به زیر افکنده شد، در آسمان شادی عظیمی پدید آمد؛ زیرا او از جمع ما بیرون شده بود. اگر او در آسمان مانده بود، حتی یک فرشته را در آن باقی نمی‌گذاشت.

۱۴. «اما خدا به ما مهر ورزیده، او را از جمع ما به این زمین تیره فرستاد؛ زیرا وی به تاریکی و کارهای ناشایست گراییده بود.

۱۵. «ای آدم، او جنگش را با تو ادامه داد تا تو را فریفت و از باغ به این سرزمین پرمحنت کشاند. و خدا همان مرگی را که برای او قرار داده بود، بر تو نیز مقرر کرد؛ زیرا تو از او اطاعت کردی و از خدا تخلف ورزیدی.»

۱۶. آن‌گاه همه فرشتگان شادی کردند و خدا را تسبیح گفتند و از او خواستند این بار آدم را به سبب قصد ورود به باغ هلاک نکند و تا پایان وعده خویش بردبار باشد و او را تا زمان رهایی از دست شیطان در این جهان یاری کند.

فصل پنجاه و ششم

۱. آن‌گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت:

۲. «ای آدم، به باغ شادی‌ها و به این زمین مشقت‌ها نظر کن و فرشتگانی را که در باغ هستند، بنگر! آن‌جا از فرشتگان پر شده است؛ و تنهایی خویش را در این زمین، کنار شیطان که از او اطاعت کردی، مشاهده کن.

۳. «آری، اگر تو تسلیم و مطیع من می‌شدی و کلمه‌ام را ننگه می‌داشتی، نزد فرشتگانم و در باغم می‌ماندی.

۴. «اما هنگامی که تخلف ورزیدی و سخن شیطان را شنیدی، میهمان وی و خدمتکاران تبهکارش شدی و به این زمین که برای تو خار و خشک می‌رویاند، آمدی.
۵. «ای آدم، از او که تو را فریب داد، بخواه تا آن طبیعت الهی را که وعده داده است، به تو عطا کند و باغی مانند آنچه من ساختم، برای تو بسازد، یا تو را از طبیعت شفافی که وجودت را با آن پر کرده بودم، پر کند.
۶. «از او بخواه تا جسم تو را به گونه‌ای که من ساختم، بسازد؛ یا به تو یک روز استراحت بدهد، همان طور که من [سبت را] دادم؛ یا درون تو یک نفس خردمند قرار دهد، همان طور که من قرار دادم؛ یا تو را از این سرزمین که من مقرر کردم به سرزمینی دیگر ببرد. اما ای آدم، او حتی به یکی از وعده‌هایش وفا نخواهد کرد.
۷. «پس ای آفریده، از نعمتم و رحمتم به خویش قدردانی کن و بدان تجاوزی را که ورزیده‌ای نبخشیده‌ام، بلکه از روی مهر به تو وعده داده‌ام که در پایان آن پنج روز و نیم بزرگ خواهم آمد و تو را نجات خواهم داد.»
۸. همچنین خدا به آدم و حوا گفت: «برخیزید و از این جا بروید، مبادا آن کزوبی با شمشیر آتشبار شما را هلاک کند.»
۹. دل آدم از سخنان خدا آرام گرفت و او را پرستش کرد.
۱۰. و خدا به فرشتگان خود دستور داد آدم و حوا را به سبب ترسی که برده‌اند، تا غار همراهی کنند.
۱۱. آن‌گاه فرشتگان آدم و حوا را برداشتند و آنان را از کوهی که کنار باغ بود، با آواز و سرود به زیر آوردند و به غار بردند. آن جا فرشتگان به دل‌داری و تقویت ایشان آغاز کردند، سپس از نزد آنان به آسمان و نزد آفریدگار و فرستنده خویش باز گشتند.
۱۲. پس از مراجعت فرشتگان از نزد آدم و حوا، شیطان با شرم‌رویی آمد و در مدخل غار آدم و حوا ایستاد. سپس آدم را صدا زد و گفت: «ای آدم، با تو سخنی دارم.»
۱۳. آدم از غار بیرون آمد؛ زیرا پنداشت که وی یکی از فرشتگان خداست که برای ارشاد وی آمده است.

فصل پنجاه و هفتم

۱. هنگامی که آدم بیرون آمد و سیمای زشت او را دید، ترسید و به او گفت: «تو کیستی؟»
۲. شیطان پاسخ داد و گفت: «من همان هستم که خویش را درون مار پنهان کرده، با حوا سخن گفتم و او را فریب دادم تا دستورم را اطاعت کرد. من کسی هستم که او را با نیرنگ زبان نزد تو فرستادم و تو را فریب داد و هر دو از میوه آن درخت خوردید و از فرمان خدا بیرون شدید.»
۳. هنگامی که آدم این سخنان را شنید، به وی گفت: «آیا می‌توانی باغی مانند باغ خدا برای من بسازی؟ یا می‌توانی مرا در طبیعت شفافی که خدا قرارم داده بود، قرار دهی؟»

۴. «آن طبیعت الهی که وعده دادی کجاست؟ و سخنان نغز که در باغ با ما می‌گفتی، چه شد؟»
۵. شیطان به آدم گفت: «آیا می‌پنداری هرگاه من با کسی سخن می‌گویم، آن را انجام می‌دهم یا به وعده‌ام وفا می‌کنم؟ هرگز؛ زیرا خود من هرگز حتی فکر تأمین خواسته‌هایم را نکرده‌ام.»
۶. «پس من سقوط کردم و تو را با چیزی که عامل سقوط خودم بود، به سقوط کشاندم؛ هر کس نیز رهنمود مرا بپذیرد، مانند تو سقوط خواهد کرد.»
۷. «اینک ای آدم، تو زیر سلطه من هستی و من پادشاه توام؛ زیرا سختم را شنیدی و از خدایت تخلف ورزیدی. همچنین تا روزی که خدایت به تو وعده داده است، از دست‌هایم رهایی نخواهی یافت.»
۸. همچنین گفت: «چون روزی که درباره آن با خدا توافق کرده‌ای و ساعت رهایی‌ات را نمی‌دانیم، جنگ و آدمکشی را میان تو و نسل آینده‌ات رواج خواهیم داد.»
۹. «خواست و خرسندی ما در این است که نگذاریم یکی از فرزندان آدم جای ما را در آسمان بگیرد.»
۱۰. «اما ای آدم، سرمزل ما آتش سوزان است و ما حتی یک روز و یک ساعت از کار بد خود دست برنخواهیم داشت. ای آدم، هنگامی که برای استراحت به غار بیایی آتش بر سر تو خواهم بارید.»
۱۱. هنگامی که آدم این سخنان را شنید گریست و سوکواری کرده، به حوا گفت: «بشنو که او می‌گوید هیچ یک از وعده‌هایی را که در باغ داده است، انجام نخواهد داد. آیا او بر ما پادشاه شده است؟»
۱۲. «ولی ما از آفریدگار خویش خدا درخواست خواهیم کرد که ما را از دست وی نجات دهد.»

فصل پنجاه و هشتم

۱. آن‌گاه آدم و حوا دست‌های خود را نزد خدا گشودند و نیایش کرده، از او خواستند شیطان را از ایشان دور کند تا بلایی بر سرشان نیاورد و آنان را به بیزاری از خدا نکشانند.
۲. خدا بی‌درنگ فرشته‌اش را نزد آنان فرستاد تا شیطان را از ایشان براند. این کار در حدود شامگاهان پنجاه و سومین روز بیرون آمدنشان از باغ رخ داد.
۳. سپس آدم و حوا درون غار رفتند و روی خود را به سوی زمین گرفتند و نزد خدا نیایش کردند.
۴. آدم پیش از نیایش به حوا گفت: «اینک تو دیده‌ای که چه آزمون‌هایی در این سرزمین برای ما پیش آمده است. خوب است برخیزیم و از خدا بخواهیم گناهی را که مرتکب شده‌ایم، ببخشد و تا چهل روز از غار خارج نشویم و هرگاه در این مکان بمیریم، او ما را نجات خواهد داد.»
۵. آدم و حوا برخاستند و با یکدیگر به درگاه خدا زاری کردند.

۶. آنان در غار در حال نیایش ماندند و روز و شب آن جا را ترک نکردند، به گونه‌ای که دعهای آنان مانند شعله آتش از دهانشان خارج می‌شد.

فصل پنجاه و نهم

۱. دشمن همه خوبی‌ها، شیطان، نگذاشت آنان نیایش خود را به انجام رسانند. او سپاه خود را فراخواند و هنگامی که همه حاضر شدند، به آنان گفت: «آدم و حوا که فریبشان دادیم، توافق کرده‌اند شب و روز نزد خدا نیایش کنند و از او بخواهند آنان را نجات دهد و بنا دارند تا پایان چهل روز از غار بیرون نیایند.

۲. «از آن جا که آنان نیایش خود را بر آن اساس ادامه خواهند داد تا وی ایشان را از دست ما نجات دهد و به وضع پیشین برگرداند، بنگرید که چه باید کرد.» سپاهیان‌ش گفتند: «ای خداوندگار، قدرت از آن توست تا هر کاری را که خواسته باشی، انجام دهی.»

۳. آن گاه شیطان بداندیش سپاهش را برداشت و در شب سی‌ام از آن چهل و یک روز وارد غار شد و آدم و حوا را زد و آنان را مانند مردگان رها کرد.

۴. سپس کلمه خدا نزد آدم و حوا آمد و آنان را از رنجشان بلند کرد و خدا به آدم گفت: «نیرومند باش و از کسی که هم‌اکنون نزد تو آمد، هراسی به دل راه مده.»

۵. آدم گریست و گفت: «خدایا، هنگامی که آنان این ضربه‌ها را بر من وارد کردند و این بلا را بر سر من و کنیزت، حوا، آوردند، کجا بودی؟»

۶. خدا به او گفت: «ای آدم، بنگر! او مولا و خداوندگار تمام چیزهایی است که تو داری و کسی است که گفت به تو الوهیت خواهد داد. محبت او به تو کجاست و هدیه‌ای که وعده‌اش را داد، کجا رفت؟»

۷. «ای آدم، آیا هرگز او را خوش آمده که نزد تو بیاید و تو را تسلی داده، تقویت کند و با تو شادی کند و سپاهش را برای حفاظت تو بفرستد؛ زیرا تو سخنش را گوش داده و پندش را پذیرفته‌ای و از دستوره‌ای من سرپیچی و از اراده او پیروی کرده‌ای؟»

۸. آدم نزد خداوند گریست و گفت: «خداوندا، در مقابل تخلف کوچکی که ورزیدم، تو مرا به شدت مبتلا کردی. از تو می‌خواهم مرا از دست او نجات دهی یا این که به من مهر ورزیده، اکنون در این سرزمین غریب جانم را بگیری.»

۹. خدا به آدم گفت: «ای کاش این ناله‌ها و نیایش‌ها پیش از تخلف ورزیدنت می‌بود! در آن صورت از رنجی که اکنون در آن افتاده‌ای، برکنار می‌بودی.»

۱۰. باری، خدا با آدم شکیبایی پیشه کرد و گذاشت وی و حوا تا پایان چهل روز در غار بمانند.

۱۱. نیروی آدم و حوا از روزه و نیایش، گرسنگی و تشنگی کاهش یافت و جسمشان پژمرده؛ زیرا آنان از زمانی که باغ را ترک کرده بودند، به غذا یا نوشیدنی لب نزنده بودند؛ وظایف

بدن‌هایشان نیز هنوز سامان نیافته بود و برای ادامه نیایش، از شدت گرسنگی، تا فرای چهلمین روز نیرویی برایشان نمانده بود. ایشان در غار افتاده بودند و تنها سخنی که از دهانشان بیرون می‌جست، تسبیح بود.

فصل شصتم

۱. آن‌گاه در هشتاد و نهمین روز، شیطان با جامه‌ای از نور و در حالی که کمربندی از نور بر میان بسته بود، به غار آمد.
۲. وی عصایی از نور به دست گرفته بود و منظره‌ای بسیار مهیب داشت؛ ولی رویش دلپذیر و گفتارش شیرین بود.
۳. شیطان شکل خود را تغییر داده بود تا آدم و حوا را بفریبد و آنان را پیش از تمام شدن چهل روز از غار خارج کند.
۴. او با خود می‌گفت: «اینک هنگامی که آنان چهل روز روزه و نیایش را به پایان برند، خدا ایشان را به وضع پیشین برخواهد گرداند. حتی اگر این کار را هم نکنند، با آنان دمساز خواهد شد و حتی اگر رحمی نکنند، چیزی از باغ به آنان خواهد داد تا دلشان را آرام کند، همان‌طور که قبلاً نیز دو بار چنین کرده است.»
۵. آن‌گاه شیطان با این ظاهر زیبا به غار نزدیک شد و گفت:
۶. «ای آدم، با حوا برخیز تا شما را به یک سرزمین خوب ببرم و نترسید. من نیز مانند شما گوشت و استخوان دارم و از ابتدا یکی از مخلوقات خدا بوده‌ام.
۷. «و چنین شد که او مرا پس از آفرینش در باغی در شمال و بر مرز جهان جای داد.
۸. «و به من گفت: این جا بمان و من طبق گفته‌ی او آن جا ماندم و از دستورش تخلف نورزیدم.
۹. «آن‌گاه خواب سبکی را بر من مسلط کرد و تو را، ای آدم، از پهلوی من خارج کرد، ولی تو را با من ساکن نساخت.
۱۰. «بلکه خدا تو را در دست الهی خود گرفت و در باغی در مشرق جای داد.
۱۱. «من برای تو غمگین شدم؛ زیرا با این که خدا تو را از پهلوی من گرفته بود، اجازه نمی‌داد که با من ساکن شوی.
۱۲. «ولی خدا به من گفت: برای آدم که از پهلوی تو گرفته‌ام، اندوهگین مباش؛ هیچ زیانی به او نخواهد رسید.
۱۳. «زیرا اکنون از پهلوی او مددکاری برای او بیرون آورده‌ام و با این کار وی را شادمان ساختم.»
۱۴. همچنین شیطان گفت: «من نمی‌دانستم که چگونه تو در این غار هستی و چه آزمونی بر سر تو آمده، تا این که خدا به من گفت: اینک آدم تخلف ورزیده است، همان‌که وی را از پهلوی تو گرفته‌ام، با حوا که او را از پهلوی آدم گرفته‌ام. من آنان را از باغ رانده و در سرزمین اندوه و

بدبختی سکنی داده‌ام؛ زیرا ایشان از من تخلف ورزیده و به سخن شیطان گوش داده‌اند. اینک هشتاد روز است که آنان رنج می‌کشند.

۱۵. «سپس خدا به من گفت: برخیز، نزد آنان برو و ایشان را به مکان خود بیاور و نگذار شیطان به ایشان نزدیک شود و ایشان را گرفتار بلا کند. آنان اکنون در بدبختی بزرگی به سر می‌برند و از گرسنگی بیچاره شده‌اند.

۱۶. «همچنین به من گفت: هنگامی که ایشان را نزد خود آوردی، به آنان از میوه درخت حیات بده تا بخورند و از آب آرامش تا بنوشند و نشان را با جامه نور بپوشان و به لطف پیشین برگردان و در بدبختی باقی مگذار؛ زیرا آنان از تو گرفته شده‌اند. دیگر برای آنان غم مخور و از آنچه بر سرشان آمده است، متأسف مباش.

۱۷. «هنگامی که این را شنیدم، غمگین شدم و دلم برای تو، ای فرزندم، بی‌قرار شد.

۱۸. «ولی ای آدم، هنگامی که نام شیطان را شنیدم، ترسیدم و تصمیم گرفتم بیرون بروم میادا مانند فرزندانم، آدم و حوا، به دام او بیفتم.

۱۹. «من گفتم: خدایا، هنگامی که نزد فرزندانم می‌روم، شیطان در راه با من ملاقات می‌کند و با من می‌جنگد همان گونه که با آنان جنگید.

۲۰. «خدا گفت: هنگامی که تو او را بیایی، وی را با عصایی که در دست داری بزن و از او هراسی به دل راه مده؛ زیرا تو از دیرباز ایستاده‌ای و او بر تو غالب نخواهد شد.

۲۱. «آن گاه من گفتم: خداوند، من پیرم و توان راه رفتن ندارم؛ فرشتگان را برای آوردن آنان بفرست.

۲۲. «خدا گفت: فرشتگان مانند آنان نیستند و آنان حاضر نخواهند شد همراه فرشتگان بیایند. تو را برگزیدم، زیرا ایشان نسل تو و مانند تو هستند و به سختی گوش خواهند داد.

۲۳. «و خدا به من گفت: اگر تو توان راه رفتن نداری، ابری را می‌فرستم تا تو را بردارد و بر در غارشان بنشاند. سپس آن ابر تو را ترک کند و باز گردد.

۲۴. «و اگر آنان با تو بیایند من ابری را خواهم فرستاد تا تو و ایشان را بردارد.

۲۵. «آن گاه به ابری دستور داد و آن ابر مرا برگرفت و نزد شما آورد و خودش برگشت.

۲۶. «اکنون ای فرزندانم، آدم و حوا، بنگرید که مویم سفید و حالم زار است و از جای دوری آمده‌ام. بیایید، با من بیایید تا به مکان استراحت برویم.»

۲۷. سپس شیطان زار زار نزد آدم و حوا گریست و اشک او مانند آب بر زمین روان شد.

۲۸. آدم و حوا به بالا نگرستند. هنگامی که ریشش را دیدند و سخنان شیرینش را شنیدند، دلشان به او نرم شد. آنان دستورش را اطاعت کردند؛ زیرا وی را راستگو پنداشتند.

۲۹. و هنگامی که دیدند روی او مانند خود آنهاست، پنداشتند که در واقع زاده اویند و به وی اعتماد کردند.

فصل شصت و یکم

۱. شیطان دست آدم و حوا را گرفت و آنان را به آرامی از غار بیرون آورد.
۲. هنگامی که اندکی از آن دور شدند، خدا دید که شیطان بر ایشان چیره شده و ایشان را پیش از گذراندن چهل روز بیرون آورده است تا به جای دوری ببرد و هلاک کند.
۳. کلمه خدا دوباره آمد و شیطان را لعنت کرده، او را از آنان دور نمود.
۴. و خدا با آدم و حوا سخن آغاز کرد و گفت: «چرا از غار به این جا آمدید؟»
۵. آدم به خدا گفت: «آیا تو انسانی را قبل از ما آفریده‌ای؟ زیرا هنگامی که ما در غار بودیم، ناگهان پیرمرد نیکویی به ما گفت: من فرستاده خدا به سوی شمایم تا شما را به یک مکان استراحت ببرم.
۶. «خدایا، ما باور کردیم که وی فرستاده توست و با او بیرون آمدیم و ندانستیم که آیا باید با او برویم یا نه.»
۷. خدا به آدم گفت: «بنگرید! او پدر همه تبهکاری‌هاست که تو و حوا را از باغ خوشی‌ها بیرون آورد. اکنون نیز وقتی دید تو و حوا در روزه و نیایش متفق شده‌اید و بنا دارید تا چهل روز از غار خارج نشوید، تصمیم گرفت هدف شما را باطل کند و عزم دوجانبه شما را بشکند و امیدتان را قطع کند و شما را به جایی ببرد که هلاکتان را میسر سازد.
۸. «زیرا اگر او به شکل شما در نمی‌آمد، برای انجام هیچ کاری با شما توانایی نداشت.
۹. «بنابراین، با چهره‌ای مانند چهره شما نزدتان آمد و به شما از صداقت خود نشانه‌هایی داد.
۱۰. «ولی من از روی مهر و لطفی که به شما دارم، نگذاشتم که وی شما را هلاک کند و او را از شما راندم.
۱۱. «بنابراین، ای آدم، اکنون با حوا به غار خود برگردید و تا فردای چهلمین روز در آن بمانید. هنگامی که بیرون آمدید، به سوی دروازه شرقی باغ بروید.»
۱۲. آدم و حوا خدا را پرستش کردند و او را به خاطر نجاتشان ستودند و مبارک خواندند و به غار بازگشتند. این حادثه در شامگاه سی و نهمین روز رخ داد.
۱۳. سپس آدم و حوا با شور فراوان ایستادند و خدا را نیایش کردند؛ زیرا خدا نیرویشان را که بر اثر روزه و تشنگی و نیایش از دست رفته بود، بازگرداند و آنان تمام شب را تا صبح بیدار ماندند و در نیایش گذراندند.
۱۴. آن‌گاه آدم به حوا گفت: «برخیز تا به دستور خدا به سوی دروازه شرقی باغ برویم.»
۱۵. آنان به عادت هر روز نیایش کردند و برای نزدیک شدن به دروازه شرقی از غار بیرون رفتند.
۱۶. سپس آدم و حوا ایستادند و نیایش کرده، از خدا خواستند به آنان نیرو دهد و چیزی بفرستد تا با آن گرسنگی خود را فرو نشانند
۱۷. هنگامی که نیایش خود را پایان دادند، به سبب پایان یافتن نیرویشان در جای خویش ماندند.

۱۸. آن گاه کلمه خدا آمد و به ایشان گفت: «ای آدم، برخیز و دو انجیر خود را به این جا بیاور.»
۱۹. آدم و حوا برخاستند و تا نزدیک غار رفتند.

فصل شصت و دوم

۱. شیطان تبهکار به آرامشی که خدا به آنان داده بود، رشک برد.
۲. از این رو، وی پیشدستی کرد و به غار رفته، آن دو انجیر را برداشته، بیرون غار دفن کرد، به گونه‌ای که آدم و حوا نتوانستند آنها را پیدا کنند. همچنین اندیشه هلاک آنان را در سر می‌پرورد.
۳. ولی همین که آن دو انجیر دفن شدند، خدا از روی مهر نیرنگ شیطان را در مورد آنها باطل کرد و از آن دو انجیر دو درخت میوه رویاند که بر غار سایه می‌افکند. شیطان آنها را در شرق غار دفن کرده بود.
۴. هنگامی که آن دو درخت بالیدند و غرق میوه شدند، شیطان اندوه خورد و آه و ناله سر داد و گفت: «بهتر بود آن دو انجیر را به حال خود رها می‌کردم؛ زیرا اینک آنها دو درخت میوه شده‌اند که آدم در طول زندگی خود از آن خواهد خورد. در حالی که هدف من از دفن کردن انجیرها این بود که آنها را نابود کنم و برای همیشه پنهان سازم.
۵. «ولی خدا نیرنگم را برگرداند و نخواست که این میوه مقدس نابود شود. او نیتم را آشکار کرد و نیرنگی را که بر ضد بندگانش ریخته بودم، بر باد داد.»
۶. و شیطان با شرمساری از این که نقشه‌اش عملی نشده بود، دور شد.

فصل شصت و سوم

۱. همین که آدم و حوا به غار رسیدند، دو درخت انجیر غرق در میوه را که بر غار سایه افکنده بودند، مشاهده کردند.
۲. آدم به حوا گفت: «گویا ما راه را گم کرده‌ایم. این دو درخت چه وقت رویده‌اند؟ گویا دشمن می‌خواهد ما را گمراه کند. مگر روی زمین غار دیگری نیز وجود دارد؟»
۳. «ولی ای حوا، خوب است به درون غار برویم و آن دو انجیر را پیدا کنیم؛ زیرا این غار خود ماست. ولی اگر آن دو انجیر را در آن نیابیم، معلوم می‌شود آن غار ما نیست.»
۴. ایشان به درون غار رفته، چهار گوشه آن را گشتند، ولی انجیرها را نیافتند.
۵. آدم گریه کرد و به حوا گفت: «ای حوا، آیا ما از روی اشتباه به غار دیگری آمده‌ایم؟ به نظر می‌رسد که این دو درخت انجیر همان دو انجیری هستند که در غار بودند.» حوا گفت: «من چیزی نمی‌دانم.»
۶. آدم به نیایش ایستاد و گفت: «خدایا، تو دستور دادی به غار برگردیم و آن دو انجیر را برداشته، نزد تو آییم.

۷. «ولی اکنون آنها را نمی‌یابیم. خدایا، آیا تو آنها را برداشته و این دو درخت را از آنها رویانده‌ای یا ما روی زمین راه گم کرده‌ایم یا این که دشمن ما را فریب داده است؟ خدایا، اگر این امر واقعیت دارد، راز این دو درخت و آن دو انجیر را به ما بگو.»
۸. آن گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و به او گفت: «ای آدم، هنگامی که من تو را دنبال انجیرها فرستادم، شیطان پیش از شما به غار رفت و آن انجیرها را گرفته، بیرون غار و در شرق آن دفن کرد تا آنها را نبود کند، نه این که آنها را با حسن نیت کاشته باشد.»
۹. «بنابراین، این درختان ناگهان به خاطر او نیروییده‌اند؛ بلکه من به شما مهر ورزیدم و دستور دادم آنها برویند. آنها به دو درخت بزرگ تبدیل شدند تا شاخه‌هایشان بر تو سایه افکند و زیر آنها بیاسایی؛ همچنین قدرت و کارهای شگفت‌آورم را ببینی.»
۱۰. «علاوه بر این، می‌خواستم پستی شیطان و کارهای زشت او را به تو نشان دهم؛ زیرا از روزی که شما از باغ بیرون آمده‌اید، وی حتی یک روز از آسیب زدن به شما آرام نگرفته است. ولی من به او قدرتی بر شما ندادم.»
۱۱. و خدا گفت: «ای آدم، از این پس به سبب این درختان تو و حوا شادی کنید و هنگامی که خستگی به سراغتان می‌آید، زیر آنها بیاسایید، ولی از میوه آنها نخورید و نزدیک آنها نشوید.»
۱۲. آن گاه آدم گریست و گفت: «خدایا، آیا دوباره ما را خواهی کشت یا از حضورت خواهی راند و به زندگی ما بر روی زمین پایان خواهی داد؟»
۱۳. «خدایا، از تو می‌خواهم که اگر می‌دانی در این درختان، مانند درخت پیشین، مرگ یا بدی دیگری وجود دارد، آنها را از نزدیک غار ما برکن و خشک کن و بگذار ما از گرما و گرسنگی و تشنگی بمیریم.»
۱۴. «زیرا ای خدا، ما می‌دانیم که کارهای شگفت تو بزرگ‌اند و تو از قدرتت می‌توانی چیزی را بدون این که بخواهد، از درون چیز دیگر بیرون آوری؛ زیرا قدرت تو می‌تواند صخره‌ها را درخت، و درختان را صخره کند.»

فصل شصت و چهارم

۱. آن گاه خدا به آدم و نیروی اراده و تحمل گرسنگی و تشنگی و گرما در او نظر کرد. وی آن دو درخت انجیر را مانند قبل به دو انجیر تبدیل کرد و به آدم و حوا گفت: «هر یک از شما می‌تواند یک انجیر را بردارد.» آنان انجیرها را به دستور خدا برداشتند.
۲. و او گفت: «به غار بروید و با خوردن انجیرها گرسنگی خود را فرو نشانید تا نمیرید.»
۳. بنابراین، آنان به دستور خدا در حدود زمانی که آفتاب غروب می‌کرد، به غار رفتند. آدم و حوا هنگام غروب آفتاب به نیایش ایستادند.
۴. سپس ایشان برای خوردن انجیرها نشستند ولی نمی‌دانستند چگونه آنها را بخورند؛ زیرا

- به خوردن غذاهای زمینی عادت نداشتند. همچنین آنان نگران بودند که بر اثر خوردن انجیرها شکمشان بسوزد و گوشتشان بالا آید و دلشان به غذاهای زمینی علاقه مند شود.
۵. ایشان در این حالت نشسته بودند که خدا از روی مهر فرشته خود را نزد آنان فرستاد، مبادا که از گرسنگی و تشنگی بمیرند.
۶. فرشته به آدم و حوا گفت: «خدا می گوید شما برای روزه گرفتن تا حد مرگ نیرو ندارید؛ پس بخورید و بدن خود را تقویت کنید؛ زیرا شما اکنون دارای جسم حیوانی هستید و نمی توانید بدون خوردنی و نوشیدنی سر کنید.»
۷. آدم و حوا انجیرها را برداشتند و به خوردن آنها آغاز کردند. ولی خدا در آن انجیرها معجونی خوشمزه مانند نان و خون قرار داد.
۸. آدم و حوا انجیرها را تا حد سیری خوردند و فرشته از نزد آنان رفت. ایشان باقیمانده آن را در کناری گذاشتند، ولی انجیرها به قدرت خدا مانند قبل کامل شدند؛ زیرا خدا آنها را برکت داد.
۹. سپس آدم و حوا برخاستند و با قلبی سرشار و نیرویی تازه به نیایش پرداختند و تمام آن شب به تسبیح و تهلیل فراوان گذراندند. و این پایان هشتاد و سومین روز بود.

فصل شصت و پنجم

۱. هنگامی که روز شد، آنان برخاسته، طبق عادت خود نیایش کردند و از غار بیرون رفتند.
۲. ایشان از غذایی که خورده بودند و بدان عادت نداشتند، احساس رنج فراوان کردند؛ از این رو، به اطراف غار رفتند و به یکدیگر چنین گفتند:
۳. «بر اثر خوردن چه اتفاقی برای ما افتاده که این درد بر ما وارد آمده است؟ وای بر ما! ما خواهیم مرد! ولی مردن از این خوردن، و پاک نگهداشتن جسم از آلودن آن با این غذا برای ما بهتر بود.»
۴. سپس آدم به حوا گفت: «این رنج در باغ و هنگام خوردن آن خوراک بد بر ما وارد نشد. ای حوا، آیا تصور نمی کنی که خدا می خواهد با غذایی که در شکم ماست، بلایی بر سر ما بیاورد یا درون ما را بیرون بریزد یا این که بدین شیوه ما را پیش از به انجام رسیدن وعده اش بکشد؟»
۵. آدم نزد خداوند التماس کرد و گفت: «خداوندا، نگذار به خاطر غذایی که خورده ام، هلاک شوم. خداوندا، ما را نزن؛ بلکه طبق رحمت بزرگ خویش با ما رفتار کن و ما را تا روز وعده ات ترک مکن.»
۶. آن گاه خدا به آنان نظر کرد و بی درنگ جسمشان را برای غذا خوردن آماده ساخت تا ایشان هلاک نشوند.
۷. آدم و حوا در حالی که از دگرگونی جسمشان اندوهگین و گریان بودند، به غار باز گشتند. از آن زمان دانستند که با آن جسم دگرگون دیگر امیدی برای بازگشت به باغ وجود ندارد و ایشان نمی توانند به آن وارد شوند.

۸. زیرا اکنون بدن هایشان به گونه‌ی شگفت‌آوری کار می‌کرد و هر جسمی که برای زیستن به خوردنی و نوشیدنی نیازمند باشد، نمی‌توانست در آن باغ زیست کند.

۹. سپس آدم به حوا گفت: «اینک امید و آرزوی ما برای ورود به باغ قطع شده است. دیگر ما جزو ساکنان باغ نیستیم. از این پس ما موجودی زمینی و خاکی و از ساکنان زمین هستیم و تا روز تحقق وعده‌ی خدا که ما را نجات دهد و طبق آن وعده به باغ بازگرداند، بازگشتی نخواهیم داشت.»

۱۰. آن‌گاه نزد خدا نیایش کردند تا بر ایشان رحمت کند. سپس خاطرشان آرام گرفت، دلشان شکست و آرزویشان فرو نشست و مانند غریبان در زمین ماندند. آن شب آدم و حوا به سبب غذایی که خورده بودند، در خواب عمیقی فرو رفتند.

فصل شصت و ششم

۱. آدم و حوا صبح فردای روزی که غذا خورده بودند، در غار نیایش کردند و آدم به حوا گفت: «اینک ما از خدا غذا خواستیم و او به ما داد. اکنون خوب است از او بخواهیم به ما جرعه‌ای آب بدهد.»
۲. آنان برخاستند و به کنار جوی آبی که در مرز جنوبی باغ روان بود و قبلاً خود را در آن افکنده بودند، رفتند. ایشان بر لبه‌ی جوی ایستاده، نزد خدا نیایش کردند که به آنان دستور نوشیدن از آن آب را بدهد.
۳. کلمه‌ی خدا نزد آدم و حوا آمد و گفت: «ای آدم، بدن تو وحشی شده و نیازمند آب است. تو و حوا از آب برگیرید و بنوشید؛ آن‌گاه سپاس و ستایش او را بگزارید.»
۴. آدم و حوا به آب نزدیک شده، از آن نوشیدند تا جسمشان شاداب شد. پس از نوشیدن خدا را ستایش کردند و طبق عادت خود به غارشان باز گشتند. این حادثه در پایان هشتاد و سومین روز رخ داد.
۵. آن‌گاه در هشتاد و چهارمین روز، آن دو انجیر را برداشتند و آنها را با برگ‌هایشان بر در غار آویختند تا برای ایشان نشانه و برکتی از خدا باشد. ایشان آنها را در آن جا گذاشتند تا هرگاه نسلی پیدا کنند، کارهای شگفت‌آوری را که خدا برای آنان انجام داده است، ببینند.
۶. آدم و حوا بیرون غار ایستادند و از خدا خواستند به ایشان غذایی را نشان دهد که خود را با آن سیر کنند.
۷. کلمه‌ی خدا نزد آنان آمد و گفت: «ای آدم، به سرزمین خاک سیاه در غرب غار برو؛ غذای تو آن جاست.»
۸. آدم پس از شنیدن کلمه‌ی خدا، حوا را برداشته، به سرزمین خاک سیاه رفت و آن‌جا خوشه‌های گندم رسیده و انجیرهای قابل خوردن یافت. آدم از دیدن آنها شاد شد.
۹. دوباره کلمه‌ی خدا نزد آدم آمد و گفت: «از این گندم‌ها برگرفته، نان پز تا جسمت از آن تغذیه کند.» و خدا به قلب آدم دانایی بخشید تا از آن غله نان تهیه کند.

۱۰. آدم همه آن کارها را انجام داد تا بی حال و افسرده شد. آن گاه به غار بازگشت و از این که آموخته بود چگونه از گندم برای خود نان تهیه کند، شادمان بود.

فصل شصت و هفتم

۱. آدم و حوا به سرزمین گل سیاه^۱ رفته، گندمی را که خدا گفته بود، یافتند و دیدند که رسیده و آماده^۲ درو است. از آن جا که داسی نداشتند تا با آن درو کنند، دامن به کمر زدند و گندم‌ها را کشیدند تا درو شدند.

۲. سپس آنها را خرمن کردند و از بی حالی به سبب گرما و خستگی به سوی سایه^۳ درختی روانه شدند و آن جا زیر نسیم به خواب رفتند.

۳. شیطان کاری را که آدم و حوا انجام داده بودند، دید. او سپاهش را گرد آورد و به آنان گفت: «از آن جا که خدا همه چیز را درباره^۴ گندم به آدم و حوا آموخته تا بدان وسیله جسم خود را تقویت کنند - و اینک ایشان گندم‌ها را خرمن کرده و بر اثر خستگی از کار خفته‌اند - بیایید این خرمن گندم را به آتش بکشیم و بسوزانیم و ظرف آبی را که کنار ایشان است، خالی کنیم تا چیزی برای نوشیدن نداشته باشند و آنان را با گرسنگی و تشنگی بکشیم.»

۴. «هنگامی که ایشان از خواب بیدار شوند و در صدد بازگشت به غار باشند، ما در راه ایشان آمده، گمراهشان خواهیم کرد تا این که از گرسنگی و تشنگی بمیرند و شاید از خدا بیزار شوند و او آنان را هلاک کند. بدین شیوه ما از ایشان آسوده خواهیم شد.»

۵. آن گاه شیطان و سپاهش گندم‌ها را به آتش کشیده، سوزاندند.

۶. گرمای شعله‌های آتش آدم و حوا را از خواب بیدار کرد و آنان مشاهده کردند که گندم‌ها می‌سوزند و ظرف آب آنان خالی شده است.

۷. ایشان گریه کردند و به غار بازگشتند.

۸. هنگامی که آنان از کوه بالا می‌رفتند، شیطان و سپاهش به شکل فرشتگانی در حال تسبیح خدا، در راه ایشان ظاهر شدند.

۹. شیطان به آدم گفت: «ای آدم، چرا چنین دردمند و گرسنه و تشنه‌ای؟ به نظر می‌رسد شیطان گندم‌هایت را سوزانده است.» آدم گفت: «آری.»

۱۰. همچنین شیطان به آدم گفت: «با ما بیا؛ ما فرشتگان خدا هستیم. خدا ما را فرستاده تا یک مزرعه^۵ گندم بهتر از آن را به تو نشان دهیم؛ مزرعه‌ای که در آن چشمه^۶ آبی و درختان بی‌شماری وجود دارد و تو می‌توانی کنار آن اقامت کرده، بهتر از مزرعه‌ای که شیطان به آتش کشید، در آن کار کنی.»

۱. مقصود «سرزمین خاک سیاه» است که در فصل پیش اشاره شد.

۱۱. آدم پنداشت که او راست می‌گوید و آنها فرشتگانی هستند که با وی سخن می‌گویند و با آنان همراه شد.
۱۲. آن‌گاه شیطان به مدت هشت روز ایشان را به بیراهه می‌برد تا هر دوی آنان از گرسنگی و تشنگی و بی‌حالی مانند مردگان افتادند. سپس وی و سپاهش آنان را رها کرده، گریختند.

فصل شصت و هشتم

۱. آن‌گاه خدا به آدم و حوا و آنچه از دست شیطان بر سرشان آمده بود و این که آنان را به هلاکت افکنده بود، نظر کرد.
۲. بنابراین، خدا کلمه خود را فرستاد و آدم و حوا را از مرگ برخیزاند.
۳. آدم پس از برخاستن گفت: «خدایا، تو گندمی را که به ما داده بودی از ما گرفتی و آن را سوزاندی. ظرف آبمان را نیز خالی کردی. تو فرشتگانت را فرستادی تا ما را از مزرعه دور کردند. آیا می‌خواهی ما را هلاک کنی؟ خدایا، اگر این از جانب توست، جان ما را بگیر، ولی کیفرمان نکن.»
۴. خدا به آدم گفت: «من آن گندم‌ها را نسوزاندم و ظرف آب تو را خالی نکردم و فرشتگانم را برای همراه کردن تو نفرستادم.»
۵. «آقای شیطان بود که این کار را کرد، همان که به او تسلیم شده، دستور مرا ترک می‌کنی. اوست که گندم‌هایت را سوزاند و آب تو را دور ریخت و تو را به بیراهه برد. وعده‌هایی که به تو داده، همگی مکر و فریب و دروغ است.»
۶. «اکنون ای آدم، قدر کارهای نیکی را که برای تو انجام داده‌ام، خواهی شناخت.»
۷. خدا به فرشتگانش گفت آدم و حوا را بردارند و به مزرعه گندم ببرند. مزرعه مانند روز اول و ظرف پر از آب بود.
۸. ایشان درختی را دیدند که روی آن «من» جامد قرار داشت و از قدرت خدا به شگفتی افتادند. فرشتگان به آنان دستور دادند که هرگاه گرسنه باشند، از «من» بخورند.
۹. و خدا شیطان را لعنت کرد تا دیگر برنگردد و مزرعه گندم را ویران نکند.
۱۰. آن‌گاه آدم و حوا گندم را برداشتند و آن را به رسم قربانی، روی کوهی گذاشتند که نخستین قربانی خونی را روی آن تقدیم کرده بودند.
۱۱. ایشان این قربانی را نیز روی همان مذبح نخستین قرار دادند و ایستاده، نزد خدا نیایش و زاری کردند و گفتند: «خدایا، هنگامی که در باغ بودیم، ستایش ما مانند این قربانی به سوی تو بالا می‌رفت و بی‌گناهی مان مانند بوی خوش به تو می‌رسید. اکنون خدایا، این قربانی را از ما بپذیر و ما را از رحمت خود محروم برنگردان.»
۱۲. آن‌گاه خدا به آدم و حوا گفت: «از آن جا که این قربانی را به من تقدیم کردید، هنگامی که

برای نجات تو به زمین بیایم، آن را گوشت خود ساخته، پیوسته بر مذبحی تقدیم خواهم کرد تا برای کسانی که در آن سهیم می‌شوند، بخشایش و رحمت باشد.»

۱۳. و خدا آتش درخشانی را بر قربانی آدم و حوا فرستاده، آن را غرق درخشندگی و فیض و نور کرد و روح القدس بر آن قربانی فرود آمد.

۱۴. آن‌گاه خدا به فرشته‌ای دستور داد قربانی را با انبرهایی که مانند کفچه بود، بردارد و نزد آدم و حوا بیاورد. فرشته دستور خدا را انجام داده، قربانی را تقدیم آنان کرد.

۱۵. و روح آدم و حوا درخشان و دل‌های ایشان از وجد و شادی و ستایش خدا لبریز شد.
۱۶. و خدا به آدم گفت: «این رسم شما باشد که هرگاه مصیبت و غمی به سراغتان بیاید، چنین کنید، ولی نجات شما و ورود به باغ تا پایان روزهایی که شما و من بر آن توافق کرده‌ایم، حاصل نخواهد شد. اگر این جهت در میان نبود، من از روی مهر و رحمت و به خاطر این قربانی که اکنون به نامم کردید، شما را به باغم و نعمتم باز می‌گردانم.»

۱۷. آدم با شنیدن این سخنان از خدا شادمان شد و او و حوا جلو مذبح پرستش و کرنش کردند؛ سپس به غار گنج‌ها برگشتند.

۱۸. و این در پایان دوازدهمین روز پس از هشتادمین روز از زمان بیرون شدن آدم و حوا از باغ رخ داد.

۱۹. و آنان ایستادند و تمام شب را تا صبح در عبادت گذرانندند، سپس از غار بیرون رفتند.
۲۰. آدم با دلی شاد به سبب قربانی که به خدا تقدیم کرده و وی آن را قبول کرده بود، به حوا گفت: «خوب است این عمل را هفته‌ای سه بار، یعنی روز چهارم که چهارشنبه است و روز تهیه یعنی آدینه و شنبه-یکشنبه،^۱ در سراسر عمرمان انجام دهیم.»

۲۱. همین که آنان با این سخنان نزد خود توافق کردند، خدا از اندیشه‌های آنان و تصمیمی که با یکدیگر گرفته بودند، خشنود شد.

۲۲. آن‌گاه کلمه خدا نزد آدم آمد و گفت: «ای آدم، تو از پیش، روزهای رنج جسمانی آینده مرا تعیین کردی. آنها چهارمین روز یعنی چهارشنبه و روز تهیه یعنی آدینه‌اند.

۲۳. اما روز اول یعنی یکشنبه، من همه چیز را در آن آفریدم و آسمان‌ها را برافراشتم و به خاطر بالا رفتن مجدد من در این روز، شادی می‌آفرینم و کسانی را که به من ایمان دارند، رفیع می‌گردانم. ای آدم، این قربانی را در تمام روزهای عمرت تقدیم کن.»

۲۴. و خدا کلمه‌اش را از آدم باز گرفت.

۲۵. آدم به تقدیم قربانی در هفته‌ای سه بار تا پایان هفت هفته ادامه داد. در روز اول هفته که پنجاهمین روز بود، آدم طبق عادت یک قربانی تقدیم کرد و او و حوا همان طور که خدا به آنان تعلیم داده بود، آن را جلو مذبح نزد خدا آوردند.

۱. (Sabbath Sunday) ظاهراً «یک‌شنبه» از افزوده‌های مسیحیت به متن اصلی است.

فصل شصت و نهم

۱. آن گاه دشمن همه خوبی‌ها، شیطان، بر آدم و قربانی‌اش که در نظر خدا مقبول افتاده بود، رشک برد و دویده، سنگ تیزی را از میان زغال‌سنگ‌های تیز برداشت و به شکل انسان شد و نزد آدم و حوا رفته، کنارشان ایستاد.
۲. آدم مشغول گذراندن قربانی بود و با دست‌هایی گشوده نزد خدا نیایش می‌کرد.
۳. شیطان با زغال‌سنگ تیز خود دویده، پهلوی راست آدم را درید. بر اثر این کار خون و آب از آن جا روان شد و جسم بی‌جان آدم روی مذبح افتاد و شیطان گریخت.
۴. آن گاه حوا آمده، آدم را برداشت و در پایین مذبح نهاد. او بالای سرش گریستن آغاز کرد و خون از پهلوی آدم روی قربانی می‌ریخت.
۵. خدا به مرگ آدم نظر کرد. آن گاه کلمه خود را فرستاده، او را برداشت و گفت: «ای آدم، قربانی‌ات را بگذران؛ زیرا ارزش آن بیشتر شده و هیچ کاستی در آن نیست.»
۶. و خدا به آدم گفت: «همین امر برای من روی زمین رخ خواهد داد، هنگامی که به من نیزه خواهند زد و خون و آب از پهلویم روان شده، بر بدنم که قربانی حقیقی است، خواهد ریخت. آن قربانی به عنوان یک قربانی کامل بر مذبح تقدیم خواهد شد.»
۷. آن گاه خدا به آدم دستور داد قربانی‌اش را به انجام برساند و هنگامی که آدم آن را گذراند، نزد خدا نیایش کرد و او را به خاطر نشانه‌هایی که برای او آورده بود، ستود.
۸. و خدا آدم را در روزی که در پایان هفت هفته یعنی پنجاهمین روز بود، شفا داد.
۹. سپس آدم و حوا از کوه برگشته، به عادت هر روزه به غار گنج‌ها رفتند. بدین‌سان یکصد و پنجاهمین روز بیرون آمدن آدم و حوا از باغ کامل شد.
۱۰. آن گاه هر دوی ایشان ایستادند و شب را در نیایش خدا گذراندند. هنگامی که صبح شد، از غار بیرون آمدند و به سوی مغرب آن که جای گندم‌هایشان بود، روانه شدند و آن جا طبق عادت خود، زیر سایه درختی آرامیدند.
۱۱. هنگامی که به آن جا رسیدند، انبوهی از جانوران گرد ایشان جمع شدند. آن عمل از شیطان بود که از بداندیشی می‌خواست از طریق ازدواج جنگی بر ضد آدم برپا کند.

فصل هفتادم

۱. آن گاه دشمن همه خوبی‌ها، شیطان، به شکل فرشته‌ای شد و دو فرشته را با خود همراه کرد تا مانند سه فرشته‌ای شوند که برای آدم طلا و عطریات و مُر آورده بودند.
۲. آنان نزد آدم و حوا که زیر درخت آرمیده بودند، آمدند و به آنان با کلمات قشنگی که پر از نیرنگ بود، سلام دادند.

۳. هنگامی که آدم و حوا سیمای دلپذیر آنان را دیدند و سخنان شیرین ایشان را شنیدند، آدم برخاسته، به ایشان خوش آمدگفت و آنان را نزد حوا آورد و همگی اجتماع کردند. در آن زمان دل آدم شاد بود؛ زیرا گمان می‌کرد که آنها همان فرشتگانی هستند که برای او طلا و عطریات و مُر آورده بودند.

۴. زیرا آنان هنگامی که بار اول آمدند، با آوردن آن نشانه‌های خوب، برای او آرامش و شادی آوردند. بنابراین، آدم تصور کرد ایشان دوباره آمده‌اند تا نشانه‌های دیگری برای او بیاورند که با آنها شاد شود. او نمی‌دانست که وی شیطان است؛ بنابراین، او از ایشان با شادی استقبال کرد و با آنان همراه شد.

۵. سپس شیطان، که از همه قد بلندتر بود، گفت: «ای آدم، خوشحال و شادمان باش. اینک خدا ما را فرستاده تا چیزی را به تو بگوییم.»

۶. آدم گفت: «چه چیزی را؟» شیطان پاسخ داد: «چیز ساده‌ای که بازهم کلمه خداست؛ آیا تو آن را از ما خواهی شنید و انجام خواهی داد؟ اما اگر آن را نشنوی، ما نزد خدا بازگشته، به او خواهیم گفت که تو از کلمه‌اش استقبال نکردی.»

۷. همچنین شیطان به آدم گفت: «ترس و لرزه بر اندامت نیفتد؛ مگر ما را نمی‌شناسی؟»

۸. آدم گفت: «من شما را نمی‌شناسم.»

۹. شیطان به او گفت: «من همان فرشته‌ای هستم که برای تو طلا آورد و آن را در غار گذاشت؛ این یکی همان است که برای تو عطریات آورد؛ و آن دیگری همان است که برای تو مُر آورد و هنگامی که بالای کوه بودی تو را به غار برد.»

۱۰. «اما سایر یاران ما از فرشتگان که شما را به غار بردند، خدا آنان را با ما نفرستاد و گفت:

«شما کافی هستید.»

۱۱. هنگامی که آدم این سخنان را شنید، باور کرد و به این فرشتگان گفت: «کلمه خدا را

بگویید تا آن را دریافت کنم.»

۱۲. شیطان به او گفت: «سوگند بخور و قول بده که آن را دریافت خواهی کرد.»

۱۳. آدم گفت: «من نمی‌دانم چگونه سوگند بخورم و قول بدهم.»

۱۴. شیطان به او گفت: «دستت را دراز کن و در دست من بگذار.»

۱۵. آدم دستش را دراز کرد و در دست شیطان نهاد. شیطان به او گفت: «چنین بگو: همان

طور که خدا زنده و عاقل و متکلم است و آسمان‌ها را در فضا برافراشته و زمین را بر آب نگه داشته و مرا از چهار عنصر و خاک زمین آفریده، پیمانم را نخواهم شکست و از سختم دست برنخواهم داشت.»

۱۶. و آدم این گونه سوگند خورد.

۱۷. آن گاه شیطان به او گفت: «اکنون از خروج تو از باغ مدتی می‌گذرد و تو بدی و تبهکاری

نمی‌دانی. اکنون خدا به تو می‌گوید حوا را که از پهلویت خارج شده بگیر و با او عروسی کن تا برایت فرزندی بیاورد که دل تو را آرام کنند و تو را از رنج و اندوه دور نمایند. این کار دشوار نیست و فسادی در آن یافت نمی‌شود.»

فصل هفتاد و یکم

۱. هنگامی که آدم این سخنان را از شیطان شنید، به خاطر سوگند و وعده خود بسیار غمگین شد و گفت: «آیا با گوشتم و استخوانم مرتکب زنا شوم و بر ضد خود اقدام کنم تا خدا مرا هلاک کند و از روی زمین محو نماید؟»

۲. «زیرا هنگامی که در ابتدا از آن درخت خوردم، او مرا از باغ به این سرزمین غریب راند و مرا از طبیعت درخشانم محروم کرد و مرگ را بر من مسلط ساخت. اگر این کار را بکنم، او به زندگی‌ام بر روی زمین پایان خواهد داد و مرا به جهنم انداخته، مدت زیادی گرفتار بلا خواهد ساخت.»

۳. «ولی خدا هرگز سخنانی را که تو گفته‌ای، نگفته است؛ شما فرشتگان خدا نیستید و او شما را نفرستاده است. شما شیطان‌هایی هستید که با نمایش دروغین فرشتگان نزد من آمده‌اید. از من دور شوید، ای لعنت شدگان خدا!»

۴. آن‌گاه آن شیاطین از نزد آدم گریختند و آدم و حوا برخاسته، به غار گنج‌ها برگشتند و درون آن رفتند.

۵. سپس آدم به حوا گفت: «اگر کاری را که انجام دادم دیدی، آن را به کسی نگو؛ زیرا من با سوگند خوردن به نام بزرگ خدا، بر ضد او گناه کردم و دستم را بار دیگر در دست شیطان گذاشتم.» بنابراین، حوا به دستور آدم ساکت ماند.

۶. آن‌گاه آدم برخاسته، دست‌های خود را به سوی خدا گشود و با اشک از وی درخواست و نزد او التماس کرد که آن کار وی را ببخشد. آدم چهل روز و چهل شب ایستاده در دعا ماند. او چیزی نخورد و نیاشامید تا از گرسنگی و تشنگی روی زمین افتاد.

۷. آن‌گاه خدا کلمه خویش را نزد آدم فرستاد و او را از جایی که خوابیده بود، بلند کرد و به او گفت: «ای آدم، چرا به نام من سوگند خوردی و چرا بار دیگر با شیطان توافق کردی؟»

۸. آدم گریست و گفت: «خدایا، مرا ببخش که این را از روی ناآگاهی انجام دادم؛ زیرا معتقد بودم آنان فرشتگان خدایند.»

۹. خدا آدم را بخشید و به او گفت: «از شیاطین بر حذر باش.»

۱۰. و خدا کلمه‌اش را از آدم باز گرفت.

۱۱. سپس قلب آدم آرامی یافت و او حوا را گرفته، از غار بیرون آمدند تا برای جسم خود غذا تهیه کنند.

۱۲. از آن روز آدم در ذهن خود پیرامون ازدواج با حوا در تکاپو بود؛ او از آن کار نگران بود مبادا خدا بر او خشم گیرد.

۱۳. آن گاه آدم و حوا به نهر آب رفتند و مانند انسان‌هایی که تفریح می‌کنند، در کناره آب نشستند.

۱۴. شیطان بر ایشان رشک می‌برد و می‌خواست هلاکشان کند.

فصل هفتاد و دوم

۱. آن گاه شیطان و ده تن از سپاهیان‌ش به شکل کنیزکانی درآمدند که در همه جهان، از نظر زیبایی ماندنی نداشتند.

۲. آنان در حضور آدم و حوا از رودخانه بالا آمدند و با خود گفتند: «بیاید به صورت آدم و حوا که از انسان‌های روی زمین‌اند، نگاه کنیم. آنان خیلی زیبایی‌ند و سیمایشان با ما بسیار متفاوت است.» آن گاه ایشان نزد آدم و حوا آمدند و سلام داده، با شگفتی ایستادند.

۳. آدم و حوا نیز به آنان نگاه کردند و از زیبایی‌شان تعجب کرده، گفتند: «آیا بیرون ما جهانی وجود دارد و این آفریدگان زیبا در آن هستند؟»

۴. کنیزکان به آدم و حوا گفتند: «آری، در حقیقت ما نیز خلق فراوانی هستیم.»

۵. آدم به ایشان گفت: «شما چگونه فراوان می‌شوید؟»

۶. ایشان پاسخ دادند ما شوهرانی داریم که با ما عروسی کرده‌اند و برای ایشان فرزند می‌آوریم. آنان نیز به نوبه خود ازدواج می‌کنند و بچه‌دار می‌شوند و بدین شیوه زیاد می‌شویم. اگر ای آدم، سخن ما را باور نمی‌کنی، شوهران و فرزندانمان را به تو نشان می‌دهیم.»

۷. آن گاه آنان شوهران و فرزندان خود را از رودخانه صدا زدند و آنان به شکل مردان و کودکان از رودخانه بیرون آمدند. هر یک از آن مردان همراه کودکان خود به همسر خویش پیوست.

۸. هنگامی که آدم و حوا ایشان را دیدند، زیان‌شان بند آمد و به آنان خیره شدند.

۹. ایشان به آدم و حوا گفتند: «شما شوهران و کودکان ما را می‌بینید؛ حوا نیز مانند زنان ما عروس شود تا او نیز فرزندانی بیاورد.» این وسیله‌ای بود که شیطان برای فریب دادن آدم بدان متوسل شد.

۱۰. همچنین شیطان با خود اندیشید و گفت: «خدا در ابتدا به آدم درباره میوه آن درخت دستوری داد و گفت: از آن نخور و گرنه به مرگی خواهی مرد. ولی آدم از آن خورد و هنوز خدا او را نکشته است، بلکه فقط مرگ و بلاها و آزمون‌هایی را تا روزی که جان بدهد، بر او مقرر کرده است.»

۱۱. «اکنون اگر من او را بفربیم تا چنین کاری کند و بدون دستور خدا با حوا عروسی کند، خدا او را خواهد کشت.»

۱۲. بنابراین، شیطان این نمایش را جلو آدم و حوا اجرا کرد؛ زیرا می‌خواست او را بکشد و از صفحه روزگار براندازد.
۱۳. در آن زمان آتش گناه بر آدم غالب شد و او به فکر ارتکاب گناه افتاد. ولی خویشتن‌داری کرد، مبادا خدا او را بر اثر پیروی از سفارش شیطان بکشد.
۱۴. آن گاه آدم و حوا برخاسته، نزد خدا نیایش کردند و شیطان و سپاهش جلو چشم آنان به درون رودخانه رفتند تا نشان دهند که آنان به منطقه خود باز می‌گردند.
۱۵. شامگاهان آدم و حوا طبق عادت خویش به غار گنج‌ها بازگشتند.
۱۶. آن دو برخاسته، شب را به نیایش خدا گذراندند. آدم در حال دعا ایستاده بود و به خاطر اندیشه‌های دلش پیرامون عروسی با حوا، نمی‌دانست چگونه نیایش کند و این حال را تا صبح ادامه داد.
۱۷. هنگامی که روز شد، آدم به حوا گفت: «برخیز به پایین کوه، جایی که در آن برای ما طلا آوردند، برویم و این موضوع را از خدا پرسیم.»
۱۸. حوا گفت: «ای آدم، موضوع چیست؟»
۱۹. آدم پاسخ داد: «می‌خواهم از خدا درخواست کنم تا درباره عروسی کردن با تو مرا بی‌اگاهانند؛ زیرا آن را بدون دستور او انجام نخواهم داد تا مرا و تو را هلاک نکند. زیرا آن شیطان‌ها با اندیشه‌هایی که در نمایش‌های گناه‌آلود خود مطرح کردند، آتشی در دل من افروخته‌اند.»
۲۰. حوا به آدم گفت: «چه لزومی دارد به پایین کوه برویم؟ خوب است در غارمان ایستاده، نزد خدا نیایش کنیم تا به ما بفهماند که این سفارش خوب است یا نه.»
۲۱. آدم به نیایش برخاست و گفت: «خدایا، تو می‌دانی که ما از تو تخلف ورزیدیم و از لحظه تخلفمان از طبیعت درخشان خویش محروم شدیم و بدن ما مادی شده، نیازمند خوراک و نوشیدنی است و خواسته‌های حیوانی دارد.»
۲۲. «خدایا، به ما فرمان بده که آن نیازها را بدون دستور تو برآورده نکنیم تا ما را نمیرانی؛ زیرا اگر تو به ما دستوری ندهی، شکست خواهیم خورد و پیرو شیطان شده، تو دوباره ما را هلاک خواهی کرد.»
۲۳. «در غیر این صورت، جان ما را بگیر تا از این شهوت حیوانی خلاص شویم. و اگر تو در این مورد به ما دستوری نمی‌دهی، حوا را از من و مرا از حوا جدا کن و ما را در مکانی دور از یکدیگر قرار ده.»
۲۴. «همچنین خدایا، هنگامی که تو ما را از یکدیگر جدا کنی، شیطان‌ها با نمایش‌های خود ما را فریب خواهند داد و قلبمان را فاسد کرده، اندیشه‌های ما را نسبت به یکدیگر آلوده خواهند ساخت. و اگر ما با یکدیگر کاری نداشته باشیم، در هر حال با نمایش خود، خویشتن را به ما نشان خواهند داد.» و آدم به نیایش خود پایان داد.

فصل هفتاد و سوم

۱. آن گاه خدا به سخنان آدم نظر کرد و دید که آن سخنان درست است و او مدتی را برای دستور وی در باب رهنمود شیطان منتظر مانده است.
۲. اندیشه‌های آدم در این باب و نیایش‌های او در حضور خدا مورد تأیید وی قرار گرفت؛ و کلمه خدا نزد آدم آمد و به او گفت: «ای آدم، ای کاش این احتیاط را در آغاز می‌داشتی، پیش از آن که از باغ به این سرزمین بیایی!»
۳. آن گاه خدا فرشته‌ای را که طلا آورده بود و فرشته‌ای را که عطریات آورده بود و فرشته‌ای را که مُر آورده بود، نزد آدم فرستاد تا وی را از عروسی با حوا آگاه کنند.
۴. فرشتگان به آدم گفتند: «طلا را بگیر و به عنوان هدیه عروسی به حوا بده و او را نامزد کن. آن گاه مقداری از عطریات و مُر را به او هدیه کن و هر دو یک تن شوید.»
۵. آدم سخن فرشتگان را شنید و طلا را گرفته، روی سینه حوا، بر لباسش قرار داد و او را به دست خود نامزد کرد.
۶. فرشتگان به آدم و حوا دستور دادند که برخاسته، چهل روز و چهل شب نیایش کنند؛ پس از آن اگر آدم به همسرش درآید، کارش خالص و به دور از آلودگی خواهد بود و او فرزندانسی خواهد داشت که زیاد شده، روی زمین را پر خواهند کرد.
۷. آدم و حوا سخنان فرشتگان را دریافت کردند و فرشتگان از نزد آنان رفتند.
۸. آن گاه آدم و حوا تا پایان چهل روز به روزه و نیایش پرداختند. سپس همان طور که فرشتگان گفته بودند، به یکدیگر درآمدند. و از روزی که آدم از باغ بیرون آمد تا روزی که با حوا عروسی کرد، دو بیست و بیست و سه روز یعنی هفت ماه و سیزده روز بود.
۹. بدین شیوه جنگ شیطان بر ضد آدم به شکست انجامید.

فصل هفتاد و چهارم

۱. آنان روی زمین ساکن شدند و برای تأمین نیازهای جسم خود کار می‌کردند. آن گاه نه ماه بارداری حوا پایان یافت و زمان زاییدن وی فرارسید.
۲. سپس او به آدم گفت: «این غار مکان پاکیزه‌ای است؛ زیرا از زمانی که باغ را ترک کرده‌ایم، نشانه‌هایی در آن ظاهر شده است و ما باز هم در آن نیایش خواهیم کرد. بنابراین، مناسب نیست که من در آن زایمان کنم. بیا به سراغ صخره سایبانی برویم که آن را شیطان به سوی ما غلتاند و می‌خواست ما را با آن بکشد، ولی آن صخره به دستور خدا بالا رفته، مانند چادری روی ما گسترده شد و خود غاری گردید.»
۳. آدم حوا را به سوی آن غار برد و او هنگام زایمان بسیار درد کشید. آدم اندوهگین شد و دلش به خاطر او به درد آمد؛ زیرا وی در آستانه مردن بود. این بدان علت بود که سخن خدا درباره

- او باید به انجام رسد که گفته بود: «الم و حمل تو را بسیار افزون گردانم؛ با الم فرزندان خواهی زایید.»^۱
۴. ولی هنگامی که آدم گرفتاری حوا را مشاهده کرد، برخاست و نزد خدا نیایش کرد و گفت: «خداوندا، با چشم رحمت به من بنگر و حوا را از این تنگی برهان.»
۵. و خدا به کنیزش حوا نظر کرد و او را نجات داد و نخست زاده‌اش که پسری بود، همراه دختری به دنیا آمد.
۶. آدم به سبب نجات حوا و بچه‌هایی که زاییده بود، شادمان شد و آدم در غار تا هشت روز حوا را خدمت کرد و آن پسر را قاین و آن دختر را لولوا نامید.
۷. قاین به معنای «کینه‌توز» است؛ زیرا او در رحم مادرش، پیش از تولد، از خواهرش متنفر بود. از این رو، آدم او را قاین نامید.
۸. لولوا به معنای «زیبا» است؛ زیرا او از مادرش زیباتر بود.
۹. آدم و حوا تا چهل روز پس از تولد قاین و خواهرش صبر کردند؛ آن گاه آدم به حوا گفت: «باید یک قربانی برای بچه‌ها تقدیم کنیم.»
۱۰. حوا گفت: «باید یک قربانی برای پسر نخست‌زاده و قربانی دیگری را برای دختر تقدیم کنیم.»

فصل هفتاد و پنجم

۱. آدم یک قربانی فراهم کرد و او و حوا به منظور تقدیم کردن آن برای کودکان خود، آن را نزد مذبحی که در آغاز بنا کرده بودند، آوردند.
۲. آدم قربانی را تقدیم کرده و از خدا خواست قربانی اش را بپذیرد.
۳. خدا قربانی آدم را پذیرفت و نوری را از آسمان فرستاد که بر قربانی درخشیدن گرفت. آدم و آن پسر به قربانی نزدیک شدند، ولی حوا و آن دختر نزدیک آن نیامدند.
۴. آن گاه آدم از مذبح پایین آمد و آنان شادمان شدند. آدم و حوا تا هشت روزگی دختر صبر کردند. آن گاه آدم یک قربانی فراهم کرده، آن را به دست حوا و کودکان داد. آنان نزد مذبح رفتند که آدم معمولاً بر آن قربانی می‌گذراند و از خداوند می‌خواست که آن را بپذیرد.
۵. و خداوند قربانی آدم و حوا را پذیرفت. سپس آدم و حوا و کودکان با شادمانی همراه یکدیگر از کوه پایین آمدند.
۶. آنان به غاری که زایشگاه شده بود، بازنگشتند، بلکه به غار گنج‌ها رفتند تا کودکان آن مکان را ببینند و از برکت نشانه‌هایی که از باغ آمده بود، برخوردار شوند.
۷. آنان پس از برخورداری از آن نشانه‌ها به غار زایشگاه بازگشتند.

۸. اما پیش از آن که حوا قربانی را بگذرانند، آدم او را برداشته، به نهر آبی که در آغاز خود را در آن افکنده بودند، برد و آدم و حوا هر یک بدن خود را از رنج و سختی که تحمل کرده بودند، به خوبی شستند.

۹. آدم و حوا هر شب پس از شست و شو در آن نهر آب به غار گنج‌ها باز می‌گشتند و نیایش کرده، برکت می‌یافتند؛ آن گاه به غاری که کودکان در آن به دنیا آمده بودند، می‌رفتند.

۱۰. شیوه آدم و حوا تا پایان شیرخوارگی کودکان چنین بود. هنگامی که آنان از شیر بازگرفته شدند، آدم یک قربانی برای جان کودکان خویش گذراند و این علاوه بر سه بار قربانی هفتگی برای آنان بود.

۱۱. هنگامی که شیرخوارگی کودکان پایان یافت، حوا دوباره آبستن شد و پس از سپری شدن دوره آبستنی، پسر و دختر دیگری را زایید. پسر را هابیل و دختر را اقلیا نامید.^۱

۱۲. پس از گذشت چهل روز، آدم برای پسر خود قربانی کرد و پس از چهل روز دیگر، برای دختر خود قربانی دیگری گذراند، به شیوه‌ای که در مورد قاین و خواهرش لولوا رفتار کرده بود.

۱۳. او کودکان رابه غار گنج‌ها آورد و آنان برکت یافته، به غار زایشگاه بازگشتند. آن گاه حوا از زاییدن باز ایستاد.

فصل هفتاد و ششم

۱. کودکان نیرومند می‌شدند و جسمشان رشد می‌یافت؛ ولی قاین سنگدل بود و بر برادر کوچک خود تسلط داشت.

۲. و هنگامی که پدرش قربانی می‌گذراند، غالباً وی در جای خود می‌ماند و برای قربانی کردن همراه آنان نمی‌رفت.

۳. اما هابیل قلبی متواضع داشت و از پدر و مادر خود اطاعت می‌کرد و آنان او را برای گذراندن قربانی می‌بردند؛ زیرا به آن کار علاقه داشت و بسیار نیایش می‌کرد و روزه می‌گرفت.

۴. و این نشانه‌ای بود که برای هابیل ظاهر شد. وی روزی به غار گنج‌ها آمد و با مشاهده میله‌های طلایی و عطریات و مُرّ از والدین خویش آدم و حوا درباره آنها پرسید و گفت: «اینها را از کجا آورده‌اید؟»

۵. آدم همه آنچه را برای او رخ داده بود، شرح داد. هابیل از آنچه پدرش گفت، متأثر شد.

۶. همچنین پدرش درباره کارهای خدا و آن باغ سخن گفت. هابیل تمام آن شب را در غار گنج‌ها پشت سر پدرش ماند.

۷. آن شب هنگامی که نیایش می‌کرد، شیطان به شکل انسانی برای او ظاهر شد و به او گفت:

۱. این نام در در سایر منابع یهودی «اقلیمیا» است و در کتب اسلامی «اقلیمیا» شده است.

«تو غالباً همراه پدرت به گذراندن قربانی می‌روی و روزه می‌گیری و نیایش می‌کنی؛ از این رو، من تو را خواهم کشت و از صفحهٔ روزگار برخواهم انداخت.»

۸. هابیل نزد خدا نیایش کرد و شیطان را از خود راند و سخنانش را باور نکرد. هنگامی که روز فرارسید، فرشتهٔ خدا به او ظاهر شد و گفت: «از روزه و نیایش و گذراندن قربانی برای خدا کوتاهی مکن؛ زیرا خداوند نیایش تو را پذیرفته است و از شکلی که در شب بر تو ظاهر شد و تو را به مرگ تهدید کرد، نترس.» و فرشته از نزد او رفت.

۹. در همان روز هابیل نزد آدم و حوا آمد و رؤیایی را که دیده بود، برای آنان نقل کرد. هنگامی که آنان سخنش را شنیدند، بر وی اندوه خوردند، ولی چیزی در آن باب به او نگفتند و فقط دل او را آرام کردند.

۱۰. اما قاین سنگدل، شبانگاه شیطان خود را به او نشان داده و گفت: «آدم و حوا برادرت هابیل را بسیار بیش از تو دوست دارند. آنان می‌خواهند خواهر زیباییت را به همسری او درآورند؛ زیرا به وی علاقه دارند. همچنین می‌خواهند خواهر نازیبای او را به همسری تو درآورند؛ زیرا دشمن تو هستند.»

۱۱. از این رو، من تو را اندرز می‌دهم که هرگاه چنین کردند، تو برادرت را بکشی تا خواهرت برای خودت بماند و خواهر او را دور افکنی.»

۱۲. و شیطان از نزد او رفت، ولی آن بداندیش پشت قلب قاین ماند و او بارها در صدد کشتن برادر خویش برآمد.

فصل هفتاد و هفتم

۱. هنگامی که آدم دید برادر بزرگ‌تر با برادر کوچک‌تر دشمنی می‌ورزد، تصمیم گرفت دل‌های آنان را به یکدیگر الفت دهد. از این رو، به قاین گفت: «پسرم، از محصول کشاورزی خود بگیر و یک قربانی برای خدا بگذران تا بدی و گناهت را ببخشد.»

۲. به هابیل نیز گفت: «از کشاورزی‌ات بگیر^۱ و یک قربانی فراهم کرده، نزد خدا بیاور تا بدی و گناهت را ببخشد.»

۳. هابیل سخن پدر را شنید و از کشاورزی خود گرفته، قربانی فراهم کرد و به پدرش آدم گفت: «با من بیا تا رسم قربانی گذراندن را به من بیاموزی.»

۴. آنان همراه آدم و حوا رفتند و ایشان شیوهٔ تقدیم قربانی بر مذبح را به وی نشان دادند. آن‌گاه ایشان ایستادند و نیایش کردند تا خدا قربانی هابیل را بپذیرد.

۵. خدا به قربانی هابیل نظر کرد و آن را پذیرفت و خدا به سبب خوش‌قلبی و پاکی بدن هابیل، خود او را بیش از قربانی‌اش دوست داشت؛ زیرا اثری از خیانت در وی نبود.

۱. به گفتهٔ تورات (پیدایش ۴:۴) هابیل از گلهٔ خود قربانی گذراند.

۶. سپس آنان از مذبح به زیر آمده، به غاری که در آن اقامت داشتند، روانه شدند. هابیل به سبب شادمانی از قربانی کردن، آن عمل را به شیوه پدرش آدم هفته‌ای سه بار انجام می‌داد.
۷. اما قاین به قربانی کردن علاقه‌ای نداشت و پس از خشمگین ساختن فراوان پدرش، یک بار قربانی گذراند. همچنین هنگام قربانی کردن، چشم از قربانی بر نمی‌گرفت. او کوچک‌ترین گوسفند^۱ را برای قربانی برگزیده بود، ولی چشمش نیز بر آن بود.
۸. از این رو، خدا قربانی او را نپذیرفت؛ زیرا قلبش از اندیشه‌های هلاکت‌بار پر بود.
۹. آنان همگی بدین شیوه در غاری که زایشگاه حوا بود، زندگی کردند تا قاین به پانزده سالگی و هابیل به دوازده سالگی رسیدند.

فصل هفتاد و هشتم

۱. آدم به حوا گفت: «اینک کودکان بزرگ شده‌اند و ما باید برای ازدواج آنان فکری بکنیم.»
۲. حوا پاسخ داد: «چگونه می‌توانیم این کار را بکنیم؟»
۳. آدم گفت: «خواهر هابیل را به قاین و خواهر قاین را به هابیل بدهیم.»
۴. حوا به آدم گفت: «من قاین را دوست ندارم؛ زیرا او سنگدل است. بگذار تا زمانی که برای آنان نزد خداوند قربانی کنم، انتظار بکشند.»
۵. آدم چیزی نگفت.
۶. در آن زمان شیطان به شکل مرد کشاورزی نزد قاین آمده، گفت: «اینک آدم و حوا درباره ازدواج شما دو برادر به رایزنی مشغول‌اند و تصمیم گرفته‌اند خواهر هابیل را به تو و خواهر تو را به او بدهند.»
۷. «اما اگر نبوده که من تو را دوست دارم، این را به تو نمی‌گفتم. اکنون اگر دوست داری پند مرا بشنو و به سخنم گوش بده تا برای تو در روز عروسی‌ات جامه‌های زیبا و طلا و نقره فراوان بیاورم و بستگانم نزد تو بیایند.»
۸. قاین با شادمانی گفت: «بستگانم کجایند؟»
۹. شیطان پاسخ داد: «بستگانم در باغی در شمال‌اند و یک بار خواستم پدرت آدم را به آن جا ببرم، ولی دعوتم را نپذیرفت.»
۱۰. «اما تو اگر سخنم را بپذیری و پس از عروسی خویش نزد من بیایی، از رنجی که در آن هستی، آسوده خواهی شد و در آن آسودگی، بسیار از پدرت آدم بهتر خواهی بود.»
۱۱. قاین به سخنان شیطان گوش فراداد و به گفتار او گرایش پیدا کرد.
۱۲. او در مزرعه نماند، بلکه نزد مادرش حوا رفته، او را زد و نفرین کرد و گفت: «چرا می‌خواهید خواهرم را گرفته، به ازدواج برادرم درآورید؟ مگر من مرده‌ام.»

۱. به گفته تورات (پیدایش ۳:۴) قاین از محصول زمین قربانی گذراند.

۱۳. مادرش او را آرام کرده، به مزرعه‌اش بازگرداند.
۱۴. هنگامی که آدم آمد، کاری را که قاین کرده بود، به وی گفت.
۱۵. آدم اندوهگین شد، ولی آرامش خود را حفظ کرده، چیزی نگفت.
۱۶. فردای آن روز آدم به پسرش قاین گفت: «از گوسفندان جوان و خوب بگیر و آن را برای خدا بگذران و من به برادرت خواهم گفت تا یک قربانی گندم به خدای خود تقدیم کند.»^۱
۱۷. آن دو برادر سخن پدرشان، آدم، را شنیدند و قربانی‌های خود را گرفته، آنها را روی کوه کنار مذبح گذراندند.
۱۸. قاین از روی تکبر با برادر خود رفتار کرد و او را از مذبح کنار زد و نگذاشت که وی قربانی خود را بر مذبح بگذراند. او هدیه خود را با قلبی تکبرآلود و پر از مکر و فریب بر مذبح گذراند.
۱۹. از سوی دیگر هابیل سنگ‌هایی را که نزدیک او بودند، روی هم نهاد و قربانی خود را با قلبی متواضع و دور از فریب گذراند.
۲۰. قاین کنار مذبحی که بر آن قربانی خود را گذراند، ایستاد و به خدا فریاد کشید که قربانی او را بپذیرد، ولی خدا آن را از او نپذیرفت و آتش الهی را برای سوزاندن قربانی وی نفرستاد.
۲۱. او همان طور در برابر مذبح ایستاده ماند و از روی مسخره و خشم به برادرش هابیل نگاه می‌کرد که ببیند آیا خدا قربانی او را خواهد پذیرفت یا نه.
۲۲. و هابیل نزد خدا نیایش کرد تا قربانی‌اش را بپذیرد. آن گاه یک آتش الهی فرود آمد و قربانی‌اش را سوزاند. و خدا بوی خوش قربانی او را بویید؛ زیرا هابیل خدا را دوست داشت و از او شادمان بود.
۲۳. و از آن جا که خدا از وی خشنود شده بود، فرشته نور را به شکل انسانی که از قربانی‌اش برگرفته بود، نزد او فرستاد؛ زیرا وی بوی خوش قربانی‌اش را بویید و آنان دل هابیل را آرام کرده، به وی قوت قلب دادند.
۲۴. قاین به همه آنچه برای قربانی برادرش رخ می‌داد، می‌نگریست و از آن خشمگین شد.
۲۵. آن گاه دهانش را گشود و به خدا کفر گفت؛ زیرا خدا قربانی‌اش را نپذیرفته بود.
۲۶. ولی خدا به قاین گفت: «چرا سیمایت اندوهگین است؟ درستکار باش تا قربانی‌ات را بپذیرم. اینک نه بر ضد من، بلکه بر ضد خود سخن گفتی.»
۲۷. و خدا این سخن را برای سرزنش به قاین گفت و برای این که از وی و قربانی‌اش بیزار بود.
۲۸. و قاین با رنگ پریده و سیمای درهم‌ریخته از مذبح پایین آمد و نزد پدر و مادر خود

۱. همان طور که قبلاً اشاره شد، به گفته تورات (پیدایش ۴:۳-۴) قاین از محصول زمین و هابیل از گله خود قربانی گذراند.

رفته، هر آنچه را رخ داده بود، شرح داد و آدم از این که خدا قربانی قاین را نپذیرفته بود، بسیار غمگین شد.

۲۹. هابیل شادمان و دلخوش پایین آمد و به پدر و مادر خود گفت که خدا قربانی اش را پذیرفته است. آنان شاد شدند و رویش را بوسیدند

۳۰. هابیل به پدرش گفت: «از آن جا که قاین مرا از مذبح کنار زد و اجازه نمی داد که قربانی خود را بر آن بگذرانم، من مذبحی برای خود ساختم و قربانی ام را بر آن گذراندم.»

۳۱. هنگامی که آدم این را شنید، بسیار اندوهگین شد؛ زیرا آن مذبح را وی در آغاز ساخته بود و قربانی های خود را بر آن می گذراند.

۳۲. اما قاین با سیمایی سهمگین و خشمناک به مزرعه رفت و شیطان نزد او آمده، گفت: «برادرت هابیل به پدرت آدم پناه برده؛ زیرا تو وی را از مذبح کنار زده ای. آنان رویش را بوسیده اند و از او بسیار بیشتر از تو شادمان اند.»

۳۳. هنگامی که قاین این سخنان را از شیطان شنید، خشم و جودش را فراگرفت، ولی آن را آشکار نساخت. اما برای کشتن وی در انتظار فرصتی بود تا این که وی را به غار آورده، به او گفت:

۳۴. «ای برادر، دشت ها بسیار زیبا هستند و درختان زیبا و دلپذیر و چشم نوازی در آن وجود دارد! ای برادر، تو هرگز یک روز به مزرعه نیامده ای تا از آن بهره مند شوی.

۳۵. «برادرم، امروز بسیار علاقه دارم که همراه من به مزرعه بیایی و بهره مند شده، مزارع و گله های ما را برکت دهی؛ زیرا تو درستکار هستی و من تو را بسیار دوست دارم، ای برادر من! ولی تو با من احساس بیگانگی می کنی.»

۳۶. هابیل برای رفتن به مزرعه با برادر خود موافقت کرد.

۳۷. اما پیش از خارج شدن، قاین به هابیل گفت: «صبر کن تا یک چوبدستی برای مقابله با جانوران وحشی بیاورم.»

۳۸. هابیل معصومانه در انتظار او ماند. قاین یک چوبدستی آورد و آنان روانه شدند.

۳۹. قاین و برادرش به راه رفتن آغاز کردند و قاین می کوشید با او سخن بگوید و دلش را آرام کند تا هر چیز را از یاد ببرد.

فصل هفتاد و نهم

۱. آنان می رفتند تا این که به مکان خلوتی رسیدند که هیچ گوسفندی آن جا نبود. هابیل به قاین گفت: «برادرم، اینک ما از راه رفتن خسته شده ایم و هیچ درختی یا میوه ای یا سبزه ای یا گوسفندی یا هیچ یک از چیزهایی که گفتم دیده نمی شود. گوسفندانی که گفتم به آنها برکت بدهم، کجایند؟»

۲. قاین به او گفت: «جلوتر بیا تا چیزهای زیبای فراوانی را ببینی. تو جلوتر از من برو و من پشت سرت می آیم.»

۳. هابیل جلو می‌رفت و قاین پشت سر او بود.
۴. هابیل معصومانه و بی‌فریب راه می‌رفت و باور نداشت که برادرش او را بکشد.
۵. قاین به وی رسیده، او را با سخنانش آرامش می‌داد و کمی پشت سر وی راه رفت. آن‌گاه با شتاب او را با ضربه‌های مکرر چوبدستی زد تا از پا درآمد.
۶. هنگامی که هابیل نقش زمین شد و دید برادرش می‌خواهد وی را بکشد، به او گفت: «برادرم، به من رحم کن. تو را به پستان‌هایی که از آن شیر خورده‌ایم، سوگند می‌دهم که مرا زنی! تو را به رحمی که ما را برداشت و بدین جهان آورد، سوگند می‌دهم که مرا با زدن چوبدستی نکشی! اگر می‌خواهی مرا بکشی، یکی از آن سنگ‌ها را بردار و مرا با یک ضربه بکش.»
۷. آن‌گاه قاین سنگدل و آدمکش و ستمگر سنگ بزرگی را برداشت و آن را بر سر برادر کوفت تا این‌که مغزش متلاشی شد و وی در خون خود غلتید.
۸. و قاین از کار خود توبه نکرد.
۹. زمین از ریخته شدن خون هابیل درستکار و نوشیدن آن خون لرزید و نزدیک بود قاین را از بین ببرد.
۱۰. و خون هابیل به گونه‌ای اسرارآمیز نزد خدا فریاد می‌کرد تا انتقام کشته شدن او را بگیرد.
۱۱. بی‌درنگ قاین به کندن زمین آغاز کرد تا جنازه برادر را به خاک سپارد؛ زیرا هنگامی که می‌دید زمین از کار او لرزان است، از ترس می‌لرزید.
۱۲. آن‌گاه برادرش در گودالی که کنده بود، انداخت و روی آن را با خاک پوشاند. زمین جنازه را نپذیرفت و آن را فوراً بیرون انداخت.
۱۳. باز هم قاین زمین را کند و جنازه برادر را در آن پنهان کرد، ولی دوباره زمین آن را بیرون افکند. تا سه بار زمین جنازه هابیل را از خود بیرون انداخت.
۱۴. نخستین باری که زمین گل‌آلود او را بیرون افکند، بدان علت بود که وی نخستین مخلوق نبود؛ و برای دومین بار او را نپذیرفت، زیرا وی درستکار و خوب بود و بی‌جهت کشته شده بود؛ و برای سومین بار او را بیرون افکند و نپذیرفت تا در برابر برادرش شهادتی بر ضد او باشد.
۱۵. بدین گونه زمین قاین را به سخریه گرفت تا این‌که کلمه خدا درباره برادرش نزد او آمد.
۱۶. آن‌گاه خدا به سبب مرگ هابیل خشمگین و بسیار غضبناک شد و از آسمان رعد فرستاد و برق ایجاد کرد و کلمه خداوند خدا از آسمان نزد قاین آمده، گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»
۱۷. قاین با دلی تکبرآلود و صدایی خشن پاسخ داد: «خدایا، نمی‌دانم. مگر من پاسبان برادرم هستم؟»
۱۸. خدا به قاین گفت: «ملعون باد زمینی که خون برادرت هابیل را فرو برد. و تو ترسان و لرزان باشی و این نشانه‌ای خواهد بود که هر کس تو را بیابد، تو را بکشد.»
۱۹. قاین به خاطر سخنانی که خدا به او گفت، گریست و به او گفت: «خدایا، هر که مرا یابد، مرا خواهد کشت و من از صفحه روزگار محو خواهم شد.»

۲۰. خدا به قاین گفت: «هر کس تو را بیابد، تو را نخواهد کشت.» زیرا پیش از آن خدا به قاین گفته بود: «هر که قاین را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود.» زیرا سخن خدا به قاین که «برادرت کجاست؟» از روی ترحم بود تا او را بیازماید و به توبه وادار کند.

۲۱. و اگر قاین در آن زمان توبه کرده، می‌گفت: «خدایا، گناه مرا و کشتن برادرم را ببخش،» خدا گناه او را می‌بخشید.

۲۲. این سخن خدا به قاین که گفت: «ملعون باد زمینی که خون برادرت هابیل را فرو برده است»، نیز نشان‌دهنده ترحم خدا به قاین بود. زیرا خدا نه او را، بلکه زمین را لعنت کرد؛ گرچه زمین هابیل را نکشته و هیچ گناهی نکرده بود.

۲۳. زیرا شایسته بود که لعنت بر قاتل فرود آید، ولی خدا از روی ترحم ترتیبی داد که کسی آن را نداند و از قاین دست بردارند.

۲۴. و به قاین گفت: «برادرت کجاست؟» او پاسخ داد: «نمی‌دانم.» آن گاه آفریدگار گفت: «ترسان و لرزان باش.»

۲۵. از این رو، قاین لرزید و وحشت کرد و با این علامت، خدا وی را به آفریده‌ها به عنوان قاتل برادرش نشان داد. همچنین ترس و لرز را بر او مسلط کرد تا آرامشی را که نخست در آن به سر می‌برد، ببیند و ترس و لرزی را که سرانجام از آن رنج می‌برد، مشاهده کند؛ شاید نزد خدا فروتن شود و از گناهش توبه کرده، آرامشی را که در آغاز داشت، جست و جو کند.

۲۶. و این سخن خدا که گفت: «هر که قاین را بکشد، هفت چندان انتقام گرفته شود»، برای آن بود که نمی‌خواست قاین را با شمشیر بکشد، بلکه می‌خواست او را وادار کند که از روزه و نیایش و گریستن شدید بمیرد تا از گناهش نجات یابد.

۲۷. و هفت کیفر همان هفت نسلی هستند که خدا قاین را به خاطر قتل برادرش مهلت داد.^۱

۲۸. اما قاین از روزی که برادرش را کشت، در هیچ مکانی نیارامید و در حالی که ترسان و لرزان و خون‌آلود بود، نزد آدم و حوا برگشت...^۲

۱. هفتمین نسل قاین جوانی است که در کتاب دوم آدم و حوا، ۲:۱۳ به وی اشاره می‌شود. در آن داستان می‌خوانیم که قاین در زمان وی کشته شد.

۲. ترجمه انگلیسی کتاب اول آدم و حوا با این نقطه‌ها پایان می‌یابد. دنباله حوادث در کتاب دوم آدم و حوا آمده است که در شماره هفتم مجله «هفت آسمان» تقدیم خواهد شد.